شهری چون بهشت

مجموعه داستان از : دکتر سیمین دانشور

شهری چون بهشت

مجموعهٔ داستان

از

دکتر سیمین دانشور

تهران - بهمن ۱۳۴۰

از انتشارات کتابفروشی و چاپخانه علی اکبر علمی

فهرست

صفحه

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

از این کتاب هزار و پانصد نسخه در چاپخانه علی اکبر علمی چاپ شد

دی ماه ۱۳۴۰

از همین نویسنده:

آتش خاموش	مجموعه داستان
سرباز شکلاتی	ترجمه از برنارد شا
تیفوس	ترجمه از چخوف
بهترین داستانهای چخوف	ترجمه
بئاتریس	ترجمه از آرتور شنیتسلر
کمدی انسانی	ترجمه از ویلیام سارویان
داغ ننگ	ترجمه از ناتانیل هاثورن
همراه آفتاب	ترجمه از داستانهای ملل

شهری چون بهشت

هر شب مهرانگیز که دختر سیاهی بود میآمد و در اطاق بچه‌ها می‌خوابید. در اطاق پنجدری بزرگی رختخوابها راجفت هم میانداختند وعلی ودوخواهرش بعد ازاین که اطاق رااز گرد وغبار بازیهای خود می‌انباشتند در رختخواب‌ها میخوابیدند. آخرین و کهنه ترین آنها مال مهرانگیز بود. چراغ را خواهر بزرگتر پایین می کشید تا مهرانگیز بیاید. مهرانگیز درآشپزخانهٔ مقابل اطاق پنجدری ظرف می‌شست. علی صدای بهم خوردن ظرفها وچلپ وچلپ آب رامی‌شنید وبعد که مهرانگیز چراغ آشپزخانه را خاموش میکرد علی ازشادی آمدنش درر ختخواب قوزمیکرد وصورتش را ببالش میفشرد. مهر-انگیز بایك فوت چراغ راخاموش‌میکرد ودر رختخواب درازمیکشید. آنقدرآهسته، که اگرعلی بانتظار او بیدار نمیماند هرگز متوجه آمدنش نمیشد. بعد علی مهرانگیز را صدا می‌زد والتماس می کرد

که‌قصه بگوید . وهرشب همان قصه‌ها تکرار میشد . قصه‌های مهرانگیز ومادرش وددەهای دیگر:

« مادرمهرانگیز بچه بوده ولخت وعور کنارشط بابچه‌های سیاه دیگر بازی میکرده است که یك مرد نکره باچفیه و عگال از کجاوه پائین میآید وداد میزند : «تعال! تعال!» وفقط مادرمهرانگیز که خیلی بچه بوده بطرف او میدود . مردنکره چند تا نقل بادام درشت درمشت مادره می گذارد وبغلش میزند ومی گذاردش توی کجاوه . مادرمهرانگیز که خیلی بچه بوده گریه‌وزاری میکند ودست وپا میزند. دستی جلو دهنش را محکم میگیرد . مادر مهرانگیز دست را گاز میگیرد دست محکم میزندتوی دهن مادرمهرانگیز که‌خون می‌آید ، بعدبسکه گریه می کند خسته میشود وخوابش میبرد. بیدار که میشودخودرا در یك جهاز(۱)میبیند. نه‌مادرش بوده. نه‌پدرش. اما آدم‌سیاه‌اززن ومردو بچه‌فراوان بوده . باز گریه . گریه . گریه. که‌یك‌زن‌سیاه یك‌سیب‌سرخ میدهددستش . مادرمهرانگیز درهمان عالم بچگی ازرن سیاه‌می‌پرسد «میریم پیش ننه‌م» زن سیاه بایك دست شرق میزند پشت دست دیگر خودش . سرش را تکان می دهد و میگوید : « ای داد بیداد . ای داد بیداد » . بزبان‌خودشان.هنوز مادرمهرانگیزاین زبان یادش است اما مهرانگیزبلد نیست . بعد میفروشندش باآقا بزرك علی که اسمش را

---

۱) کشتی

میگذارد : «باجی‌دلنواز»

این قصه را بارها علی شنیده بود وهرشب که ازنو می‌شنید قول می‌داد که اگر مردنکره را بچنك بیاورد باکاردآشپزخانه تکه‌تکه اش‌خواهد کرد. ومهرانگیزمی گفت : «خب. حالا بخواب.»وشب‌دیگر این‌قصه‌بود :ـ نورالصباده‌ٔنواب ازهمهٔ دده‌ها سربوده. اولا بزوزو کی[1] دلنواز ومهرانگیزنبوده . دماغش پهن‌نبوده . باریك‌بوده. چشماش‌هم گردنبوده‌بادامی‌بوده. موهاش هم کرنجی (۲) نبوده عین‌دوتا مجسمه دخترسیاهایی که بغل ساعت تواطاق ارسی هست . «ننه‌مث من‌ننه‌جون که ابرو ندارم هیچی. چشام کپهٔ(۳) نخوچی. دماغم کپر د کونه (۳) لبام‌توت می‌تکونه .ـ ننه‌جون من‌هنوز خونهٔ آقایی بزر گت بودم که یك‌روزازخونهٔ نواب اومد خونهٔ‌آقایی‌بزرك . اومده بود خانما رووا‌سهٔ پرسهٔ‌آقایی نواب وعده بگیره . آقائی نواب‌رو دم قونسولخونه تیرزده بودن . چادر کربدوشین مشکی سرش بود . از دراطاق که اومد تو ' سرشو یواشی آورد پایین که نکنه بسر دراطاق بخوره ، بسکه قدش بلندبود شونهٔ‌خانم بزرك روهم ماچ نکرد . همی گفت سلام ،والسلام.

---

۱)سیاهی

۲) بضم اول ودوم‌موهایی که جعدهای‌ریزدارند.

۳) نیمهٔ نخودچی

٤)پوشش حصیری‌جلودکان

ازتو یه‌دستمال‌حریرسیاه‌یه نعلبکی پرازقهوهٔ بودادده درآورد. گذاشت جلوخانمی بزرگ...

«بعدش تو همهٔ شیرازپیچید که کی بوده وچکاره‌بوده. ننه جون یه روزسه تادرشکهٔ نونونو دم‌درخونهٔ نواب وامیسه. یه‌کاکاسیاه‌باکت وشلوار و کلاه پوسی ازدرشکهٔ اولی پیاده می‌شه، دنبال اوهم‌کاکاهای دیگه. همه شون با کلاپوسی وفکل‌و کراوات. آخر ازهمه یه کاکایی پیاده می‌شه که‌یه صندوقچه با رو کش‌مخمل‌قرمزدستش بوده. اینا ننه همشون وزیروزرای شهرنورالصبا بوده‌ن درمیزنن‌میان‌توخونهٔ‌نواب. خانم‌نواب میفرسه دنبال نورالصبا، وقتی‌نورالصباییاد،همه‌شون‌تعظیمش می کنن. هی‌تعظیمش‌میکنن.توصندوقچه ننه، لباسای بنارس‌وجواهر بوده. میدن‌نورالصبامی کنه برش. وقتی‌ردمی‌شده که بره سواردرشگه بشه،کاکاهابازم‌تعظیم‌می کنن.همچی‌تعظیم‌می کردن که‌سرشون میخورده بکاسهٔ زانوشون،... حالالابد ملکهٔ شهرخود شوفه. ننه‌ازاون روزتا حالا آرزوی‌همهٔ‌دده‌سیاهااینه که یکی‌بیادببرد شون».

وعلی می گفت: «شاید دنبال توهم اومدن. ننه‌ا گه بیان، تو من رو ول می کنی میری؟»

ومهرانگیزمی گفت: «حالا بگیربخواب تا صبح بشه ببینم.»

***

علی همین‌جورها می‌دانست که‌مادر مهرانگیز باجی دلنواز بود.
اما پدرش ؟ مادرعلی همیشه از کنیزهای پدرخودش تعریف می کرد. ازسفره‌ای که می‌انداختند وبیست نفر دورش می‌نشستند. ازسفرمکهٔ مادرش وازشوخی‌های پدرش باکل کاپیتان جهازیاد می کرد. البته ندیده بود. شنیده‌بود.

مادر علی‌میگفت که قرب باجی دلنواز ازهمهٔ کنیزها بیشتر بوده‌است. حتی بسفر مکه هم برده بودندش. اما بعد ازسفر هوایی شده، چه‌کارها که‌نکرده. مهرانگیزهم‌همبازی خانم‌زاده‌ها وآقازاده‌ها بوده. وغصه میخورد که‌مجبورشده‌است مهرانگیزرا درخانهٔشوهر بکار وادارد: «آدم سرجهازی‌رو که بکار وا نمیداره. سرجهازی صندوقدار خانم‌میشه. اما کو صندوقی که مهرانگیز صندوقدارش بشه؟»

علی حتی بیاد‌داشت که روزی باجی‌دلنواز عصازنان بالباسهای پاره مثل‌درخت لته[1] کهنه‌بخانهٔ آنها آمد. مادرش‌داشت سرحوض‌وضو میگرفت، وقتی پایش‌را مسح کشید دادزد: « مهرانگیز بیا مادرت آمده. » ومهر انگیز دوان خود را از آشپزخانه بیرون انداخت و دست انداخت گردن مادرش.

بعد مادر علی ایستاد بنماز. علی ودو خواهرش در اطاق ارسی

---

۱) تکه پاره

که اطاق پذیراییشان بود جمع شده بودند و برخلاف همیشه ساکت و دوزانو نشسته بودند. باجی دلنواز ته‌اطاق نزدیک درنشسته بود و اشك میریخت و تعریف میکرد که ارباب سرپیری از خانه بیرونش کرده. هیچ جا هم نداره بروند. علی و خواهر کوچکترش بگریه افتادند. اماخواهربزرگتر گفت: «بچه‌هابریم‌بازی.» خواهر کوچکتر علی‌رفت کت کهنه‌اش‌را آورد داد‌بدلنواز. علی‌خوشش آمد، اوهم‌رفت هرچه نخوچی کشمش قایم کرده بودآورد وریخت تو دامن دلنواز. مادر همچنان نماز میخواند و گاهی صدای آهسته‌اش‌را بلند میکرد. علی باهمهٔ بچگی میفهمید که بآنها نهیب میزند. حتی میفهمید که نماز خودرا مخصوصاً طولانی کرده. قنوت‌را آن‌قدر طول‌داد که‌حوصلهٔ علی سررفت. آخرسر که مادرش سه بار دست بسر زانوهایش زد علی نفس راحتی کشید. دلنواز آمد شانهٔ خانم‌راماچ کرد. زبانش‌میگرفت. شروع کرد که‌داستان خودرا ازسر بگوید: «اگه آگایی زنده بود مابیصاب نمیشدیم.» مادرعلی گفت: «همه‌شو شنیدم. بسه، بسه.» دلنواز گفت: «اجازه‌بدین امشب‌تو زو گالدونی بخوابم.» مادر گفت: «نمیشه مگه ماباید چند تارنون بدیم؟ تازه‌مهرانگیزم زیادیه.» دلنواز گفت: «میفتم بگدایی. عاجزم.» مادرعلی گفت: «بمن‌چه؟ بیفت.» علی و خواهر کوچکش بگریه‌افتادند و بمادر التماس کردند که دلنواز را

نگهدارد. مادر بآنهاچشم غره‌رفت

بعدصدای عصای دلنوازازدالان بگوش رسید. درك ارسی را بالا زده بودند وعلی روی هره نشسته بودونق میزدوبمادرالتماس‌میکرد. مادر گفت: «بچه‌پاشو ببینم.» بعد داد زد: «دلنواز برو خونهٔ منور خانم. گناه کردیم که ماخواهر بزر گتر شدیم؟»

بعد علی‌رفت توی آشپزخانه پیش‌مهرانگیز. مهرانگیز داشت هیزم زیراجاق‌میگذاشت علی نشست‌پهلویش. اشك‌ازچشم مهرانگیز میریخت‌پایین، یك اشك ازچانه‌اش سرازیر شدبطرف گردنش. علی گفت: «ننه جون گریه نکن اگه خالـه‌م نگهش نداشت خـودم که بزرك شدم...»

مهر انگیز گفت:«گریه نمیکنم. دودرفت‌توچشام.»

علی پرسید :«کودود؟»

مهرانگیز انگشت گذاشت روی دماغش و گفت: «بخـانه‌ی نگی که گریه کردم‌ها.»

***

یکماه گذشت. شاید هنوز یکماه هم نشده بود. یکروز طرف های عصر شوهر منور خانم آمد دنبـال مهر انگیز مهرانگیز رفته بود حمام. شوهرمنور خانم در گوش‌مادرعلی پچ‌پچ میکرد ومادرسر

تکان میداد و میگفت : «لااله الاالله . بمیرم خواهره توچه دردسری افتاد! » بعدمادربلندشدو گفت: « علی‌دوبزن بروسر حمام.بمهرانگیز بگو زود بیاد » علی‌داشت کفشهایش را پامیکرد کـه‌صدای مادررا خطاب بشوهر منور خانم شنید : «شمام برید. نمیخوام بیاد اینجا عرو بوقراه‌بندازه ، راه‌براه‌ببریدش.»

علی و شوهر خاله‌اش بحمام رسیدند وپشت‌پردهٔ کرباسی حمام ایستادند. شوهرخالهٔ علی، زن‌اوستای‌حمام‌را صدا کرد وآهسته‌چیزی باو گفت . زن‌اوستا رفت وعلی‌وشوهرخاله‌اش پشت‌پرده ماندند. علی صدای مهر انگیز را شنید که‌میگفت : «امون‌بدید سر مرد گیسم رو بشورم وبیام . » صدای زنی در جواب گفت : «نمیشه ، کار واجبیه . زود باش.»

وباز صدای مهرانگیز آمد که: «خواستگار برام اومده؟ زن اوستا؟ »وصدای بشکن شنیده‌شد. و بازصدای زن: « ننه‌ت داره جون میکنه ، توبشکن‌میزنی؟ »

وصدای یکفریاد که‌علی زد بگریه .

بعد هر سه راه افتادند و مهرانگیزسه‌باردر کوچه زمین‌خورد. وارد خانهٔ منور خانم شدند .

منور خانم بشوهرش گفت :« بچه‌روآوردی چه کنی ؟»

ـ خوبش اومد .

بعد خاله‌اش داد زد : «نیر بیا علی جون اومده » وبعد رو کرد بشوهرش و گفت : « خدابیامرردش بدوقتی مرد. تنك غروبه . »

نیر وعلی رفتند بازی . نیر گفت . ـ علی بیا مرده بازی بکنیم .

علی پرسید : ـ باجی دلنواز مرده ؟

نیر گفت: ـ هابله . حالا میخوان ببرنش حموم .

***

روز چلهٔ دلنواز، علی ومهرانگیز رفتند « صفهٔ تربت » سر خاك. خیلی گشتند وازخیلی‌ها پرسیدند تا گور دلنواز راپیدا کردند . تل خاکی بود ویك آجر روی تل خاك گذاشته بودند. مهر انگیز تل خاك را در بغل گرفت وچنان گریه کرد که علی ترسید .

شب آنروز علی بانتظار بود که مهر انگیز چراغ آشپزخانه‌را خاموش بکند وبیاید قصه بگوید . یك قصه بقصه‌های مهر انگیز اضافه شده بود . قصهٔ مرك مادرش . اما مهر انگیز پیدایش نمیشد. چراغ آشپز خانه هم خاموش شد و مهر انگیز نیامد . نیامد که نیامد. وعلی دلواپس شده بود وخوابش نمیبرد .عاقبت دیر وقت بود که صدای پچ پچ مهرانگیز راشنید وبعدسایهٔ پدرش ازجلو اطاق گذشت .

صبح روز بعدپدر عینکش را گم کرده بود . همه‌جارا میگشتند و

حتی بچه‌ها بجستجو مشغول افتادند. اما مادرش انگار نه انگار که عینک آقا گم‌شده دخالت نمیکرد وحتی زیر لب پوزخندهم میزد؛ که علی از آن پوزخند خوشش نیامد. علی رفت سرجانماز مادرش که شاید عینک را لای جانماز مادرش بیابد. هنوز حرمی را پس نزده بود که مادرش گرفت وپرتش کردوسط اطاق. داد زد: «نجس میکنی.» عاقبت پدر بی‌عینک سر کارش رفت. واز آن‌شب ببعد هرشب با عینک میخوابید. هنوز علی مدرسه‌نمیرفت. اما هردو خواهرش مدرسه میرفتند. مهرانگیز بچه‌ها را رساندبوده وبر گشته‌بود. مادرعلی در آشپزخانه بود. علی در آستانهٔ پنجدری نشسته بود وهمه‌چیز رامیدید. وقتی مهر انگیز وارد آشپز خانه‌شد مادر علی بایك کندهٔ هیزم زد بسرش. علی از آستانهٔ درپرید توی حیاط. بآشپزخانه رفت و سعی کرد دست مادرش را بگیرد. و گریه میکرد. اما مادرش پوزخند میزد. سر مهرانگیز شکسته بود وخون میامد. علی گریه کنان گفت: «نزنید من میترسم. میترسم.» اما مهر انگیز گریه نمیکرد. مادر گفت: « دده سیاه خون دیده. توچته؟» بعد مهرانگیز رفت سرحوض نشست وسرش را با آب حوض شست. اما خون بند نمیامد وعلی از گریه نکردن مهرانگیز حیرت میکرد. مادرسر قلیان را که کنار حوض بودبرداشت وسوختهٔ تنبا کو ریخت روی زخم. گفت: « آخرش جنده میشی.» علی هی میپرسید

« جنده چیه ؟ » مادر گفت : «قابله‌میارم.» علی‌پرسید :« قابلمه ؟» آن وقت مهرانگیز زد بگریه .

***

بدی تابستانها این بود که میان علی ومهرانگیز جدایی میفتاد. روی‌حوض تخت میزدند وپدر و مادر وبچه‌ها روی آن میخوابیدند . مهرانگیز وسط‌حیاط برزمین میخوابید .

غروب یکروز منور خانم‌ودخترش نیر بخانهٔ آنهاآمدند .منور خانم‌چهار زانو کنار مادر علی روی‌تخت نشست . قلیان زیر لبش بود ویواش یواش چیزی‌میگفت و گریه میکرد واشکها را با گوشهٔ چار قدش پاک‌میکرد . بچه‌ها روی پلکانی که بکفش کن ارسی منتهی‌میشد «قلعه گیری» بازی‌میکردند.نیروعلی یك‌طرف بودند وبچه‌های‌دیگر یك طرف.یك بار که نیر وعلی قلعه را بزور گرفتند دست انداختند گردن همدیگر و همدیگر را ماچ کردند . مادر علی که چشمش ببازی بچه ها بود و گوش بدرد دلهای خواهرش میداد ، سر علی داد زد : « پسر حیا کن.» منور خانم قلیان را کنار گذاشت و گفت : « چه عیبی‌داره خواهر ؟ مگه نافشون روبراهم نبریدیم ؟ » مادر گفت «تاتقدیر چه‌باشه ؟ »

منور خانم و دخترش آنشب ماندند و روی تخت‌جای پدر علی

خوابیدند. بعدازجروبحث زیاد، مهرانگیز ظرفهای شسته‌را که‌همیشه روی‌تخت آشپزخانه‌میگذاشت‌جمع کرد . گذاشت‌روی‌تلواره. تخت‌را از آشپزخانه‌بیرون کشیدندورختخواب«آقا» راروی‌آن انداختند. مادر علی اصرارداشت که مهرانگیز آن شب رادراطاق بخوابد . امابمیانجی گری‌منورخانم که «خواهراز گرماهلاك‌میشه» تسلیم‌شد.

شب مهتابی‌بودوعلی از نور ماه که چشمش‌رامیزدخواب‌نمیرفت وتازه‌وقتی خوابش‌بردازخواب‌پرید. زیرانمی‌خواست صبح آنشب تشك خیسش‌را جلوچشم دخترخاله بر آفتاب‌بگذارند . معمولاً‌مادرش‌اینکار راباعتاب وسروصدا انجام می‌داد. مادر خواب‌بودومنورخانم‌خورخور میکرد . علی‌احساس میکرد که صدای پچ‌پچ مهرانگیز را می‌شنود . ذوق کرد.صدا زد : «ننه، ننه‌جون.» بعد پاشد در رختخوابش نشست . بنظرش آمد که انگار لحاف پدرش باد کرده . بخیال بختك افتاد که وصفش‌راازمهرانگیزشنیده‌بود، منتظرماند که‌پدرش‌دماغ گلی‌بختك‌را بگیرد واوراقسم بدهد وجای گنجهارا ازاو بپرسد . اما‌دماغ بختك را نمی‌توانست ببیند وبختك‌می‌جنبیدوتقلامیکرد . علی‌را هراس گرفته بود. اماهنوز امیدوار بود . عاقبت‌بادلحاف خوابید . بختك‌پاشد .علی دادزد : «بگیرش. دماغشوبگیر.»ومادرنهیب‌زد: «بخواب »وعلی‌جایش راتر کرد .

صبح بازهیزم بودوسر شکستهٔ مهرانگیز وتشك خیس علی که درآفتاب سینه کش دیوار گذاشته بودند ومهرانگیز غمگین باونگاه میکرد ومیگفت : «تونبایس اینکارو میکردی» .

***

منور خانم ونیر چندروز ماندند تا شوهر خالهٔ علی بخانهٔ آنها آمد . منورخانم درپستوی ارسی قایم شده بود . بعدبیرون آمد و گریه کرد وبعدهمگی رفتند . موقع رفتن مادرعلی بلند گفت : «خواهر یادت نره، بفرسی ها.»

چندروزبعد زن قلچماقی که موی قرمزودست وپای حنابسته داشت بخانهٔ آنها آمد . مادرعلی جلوزن پاشد واورا بالادست خود نشاند . اما هرچه مهرانگیز راصدا کرد که شربت بیاورد مهرانگیز جواب نداد. مادر ، علی رافرستاد که مهرانگیز رابخواند . مهرانگیز روی تخت آشپزخانه سردو پانشسته بود ومثل بید میلرزید . علی پرسید «چته ؟ سردته ؟بروتو آفتاب .» اما مهرانگیزجم نمی‌خورد وباوجودیکه صدای مادرعلی را می‌شنید جواب نمی‌داد . عاقبت زن قلچماق بآشپزخانه آمد . دستش رابکمرش زده بود ومی گفت: «میای یابیام؟ »مهرانگیزرا کشان کشان بارسی برد ودررا از پشت چفت کرد . علی وخواهرانش پشت دربودند . خواهر بزرك علی آهسته چیزی در گوش خواهر کوچکتر

گفت وهردوپکی زدند بخنده .

بعدصدای جیغ مهرانگیز از اطاق شنیده شد. علی بگریه افتاد و گریان گفت: «ننه‌م، ننه‌جونم .»

***

علی خودرا برای امتحانات دورهٔ اول متوسطه آماده میکرد که پدرشان زمین گیر شد. پدر آرزوها داشت که هیچکدام عملی نشد . حتی برق خانه‌را هم نتوانست بکشد. درصورتیکه یکسال می‌شد که خانوادهٔ منورخانم برق‌داشتند . بیماری پدر که شدت گرفت خواستگاری برای خواهر کوچك علی پیداشد . پدر بملاحظهٔ خواهر بزرگتر روی خوش بخواستگار نشان نداد .

شب امتحان فیزیك علی داشت بسختی ازوزن مخصوص اجسام سر درمی‌آورد که مهرانگیز هراسان وارد اطاق‌شد . چشمهایش ازوحشت گرد‌شده بود ونفس نفس میزد . دیگر فرسوده‌شده بود . علی پرسید . «چته ؟» مهرانگیز گفت : «آقایی کوچیك ، یه‌جغدی روپشت‌بونه میخنده .خیلی میترسم . جغدازهمه چی‌خبرداره. پیغمبرپرنده‌هاس.»

علی گفت :ـ ازچی میترسی ؟

ـ آقایی بزرك . . .

علی‌پرسید :ـ خوب حالامیگی چکار بکنم ؟

مهرانگیز گفت :ـ آقایی میباس بریم قسمش بدیم.

علی ومهرانگیز ازپله‌های پشت‌بام بالا رفتند . مهرانگیز یك سینی دردست‌داشت که در آن‌قران وبرك‌سبز ونان‌ونمك گذاشته بود . روی‌پشت‌بام پاورچین بجغد نزدیك‌شد وپشت سرش نشست. قرآن رادردست گرفت. آهسته زمزمه کرد :«تورو بای‌قرآن ،تورو‌بای نون‌ونمك . . » علی‌خنده‌اش گرفت . جغد بال خود را مثل بادبزن باز کرد وپرواز کرد .مهرانگیز خوشحال بود گفت : «رفتش . میره تو خرابهٔ خودش. خونه که نمی‌سازه ، توخرابه‌هازندگی می کنه .شرشو ازسرما کند . »

پدر علی هفتهٔ‌بعد مرد و علی در امتحانات رد شد . و سال بعد چون نان‌آور خانواده شد بمدرسه‌نرفت . درهمان حجره‌ای که پدرعلی حسابدار بودکاری بعلی‌دادند. ظهر اولین‌روزکار، علی برای‌مهرانگیز و خواهرانش ادای صاحب‌حجره‌را درآورد . عصایش را روی زمین کشید ، تف انداخت ، در کشو میز را با کلید گشود ، تو یك قوطی کبریت چای‌ریخت و شش‌حبه قند شمرد و روی‌میز گذاشت.خواهرها و مهرانگیزازخنده غش کردند. اما مادربچه‌ها نهیب‌زد : « نخندید هنوز کفن‌باباتون خشك‌نشده! »

مهرانگیز ازشنیدن اسم « کفن وبابا» بآشپزخانه رفت و زاری

کرد. مادر علی دادزد: «مهرانگیز، جل وپلاست رو جمع کن و بیا از این خونه برو، نون خورزیادی نمیخوایم.» که‌زاری مهرانگیز وحشیانه‌شد، بادست بسرش‌میزد وموهایش‌را میکند. علی‌زیربغلش را گرفت، بردش لب‌حوض و گفت: «آب‌بزن بصورتت. مگه من‌میزارم تو ازاین‌خونه بری؟»

***

اواخر تابستان باصرار منورخانم، خانوادهٔ علی لباس سیاه را ازتن در آوردند، اما مهرانگیز هنوز چارقد سیاه سرش‌بود. مادر علی نتوانسته‌بود مهرانگیز و جل‌وپلاسش‌را بیرون‌بریزد اما تهدید او و کشمکش با علی برسر او ادامه داشت. اوایل مهر عروسی خواهر کوچك باهمان خواستگار که پدر نپذیرفته‌بود سر گرفت. منورخانم و نیر هفت شبانه‌روز درخانهٔ عروس ماندند.

عصرهاجوانك‌ها باتفاق مهرانگیز دراطاق‌پنجدری جمع میشدند. خواهربزرك متفکرمینمود و بغ‌میکرد. خواهر کوچکتر با گونهٔ گلگون و صورت بند انداخته و زیر ابروی برداشته آدم‌دیگری شده بود و خنده ازلبش دورنمیشد. نیر باوجودیکه ازعلی رو میگرفت اما وقتی ازخنده پیچ‌وتاب می‌خورد چادر ازسرش میفتاد. بزرك شده بود و عشوه گری می کرد.

علی شروع میکرد بادا درآوردن. خواهر بزر گتر حتی وقتی دیگران از خنده غش‌میکردند لبخند هم نمیزد. علی ادای همه را درمیاورد غیر از ادای اورا.

یك‌روز علی چوب بلندی دست گرفته بود و داشت بدیوار که نقشهٔ جغرافی خیالیش بود اشاره میکرد. اول ادای معلم تاریخ را درآورد و بعد ادای معلم‌جغرافی‌را و هردو درس‌را درهم کرد میگفت «این تسمهٔ درازوباریك مصره. اینم شطنیله. فرعونهای‌مصرخودشون رو خدا میدونسن و کوه ساختن مثل کوههای خدا که از اونجا برن بآسمون.»

خواهربزر گتراخم کرد و حرف‌علی‌را برید:ـ علی کفرمیگی. بگو استغفرالله!

نیر گفت: ـ عزت جون داریم بازی میکنیم، مشغولمون میکنه، بده؟

ـ بازی؟ مگه بچه‌اید؟ اگه زن‌داشت بچه‌ش قد من بود.

مهرانگیز گفت: ـ ایشالله‌آقایی زن میگیره، بچه‌شو خودم بزرك میکنم، توهم عزت‌خانمی امسال‌نه، سال‌دیگه‌میری‌خونهٔ‌بختت. بدلم براتشده.

عزت‌خانم دیگر حرفی‌نزد. نیر گفت:ـ علی آقا تااونجا گفتی

که کوه میساختن .

و علی ادامه‌داد:ـ بله، اما کوه‌ساختن که‌آسون نیست، آدمم که مثل خدانیست که بیك‌چشم بهم‌زدن کوه بسازه . بگه «کـن» بشه «فیکون» ، این کوههارو برده‌ها ساختن. خیلی‌هاشون تـو آفتاب تند زیرشلاقها مردن. خیلی‌هاشونم سنگها رو گذاشتن رو سنگ ویا علی مدد - هی رفتن‌بالا . دست فرعونها هم که‌بآسمون‌نرسیدهیچی.روهمین زمین‌مردن. بعدهم‌مومیائیشون کردن وتودل این کوهها گذاشتنشون.

مهرانگیز با چشمان خیره پرسید : ـ آقایی ، مردم مصر سیاه هسن ؟ـ

علی گفت:ـ نه. مهرانگیز، سیاه نیسن . اما فقط بسیاها نیس که ظلم میشه .

***

مادر علی ساعت‌بزرگی‌را که در طاقچهٔ‌ارسی گذاشته‌بودنـد و مجسمهٔ دودختر سیاه در دوطرفش بود فروخت . پولش را کرد جهاز وباخواهر کوچکتر بخانهٔ‌بخت فرستاد . باوجودیکه‌خواهر کوچکتر بخانهٔ شوهر رفت‌وباوجودیکه‌صاحب‌حجره، علی‌را منشی‌خود کرده‌بود باز همیشه هشت خانواده در گرونه بودو تهدید مهرانگیز بنانخور زیادی بودن ادامه‌داشت. مهرانگیـز هروقت فرصت‌میکـردتهتوی‌کار

مرده‌های مصری را ازعلی درمیآورد : «چه‌طوری تاحالا هفتادوهفت کفن نپوسوندن؟ چه جوری؟آقایی، سیاهارو ازمصر میاوردن ؟ مصر شط داره ؟ ننه خودت گفتی همه‌جا شط هس!منم شنیدم که‌شهر نورالصبا زیر مصر بوده ، یه شهری بوده انگار بهشت . نورالصبا شازدهٔ همین شهر بوده.»

***

مادر علی یك‌دیك بزرگ مسی‌را که درآن‌سالی‌یکبارروزهای قتل امام‌حسن ، شله‌زرد نذری میپختند فروخت . نصف پولش را به پیرزنی داد که عامل بخت‌گشایی بود و نصف دیگرش صرف مهمانی پا گشای خواهر تازه‌عروس شد . روزمهمانی علی بحجره نرفت و از مهمانها پذیرایی کرد . نیر و منورخانم‌هم بادمجان دورقاب‌میچیدند و مجیز کسان دامادرامیگفتند. مادر دست‌بکمر زده‌بود و مثل‌همیشه بمهرانگیز خرده‌فرمایش میداد. مهرانگیز مثل فرفره میچرخید . میآورد، میبرد ، تعارف میکرد. غروب نشده‌بود که مهمانها رفتند . اما منورخانم ونیر ماندند. علی دراطاق پنجدری دراز کشیده‌بود.نیر هم درهمان‌اطاق نمازمیخواند. صورتش گل‌انداخته بود و چشم ازعلی برنمیداشت . علی‌هم طوری خوابیده‌بود که چشم در چشم او داشته باشد . مهرانگیز آنقدر آهسته باطاق خزیده‌بود که حتی‌علی متوجه

نشده بود. علی دست مهرانگیز را بر بازوی خود حس کرد. مهرانگیز در گوشش نجوی کرد: «آقایی بامن بیا.» علی خسته بود و از نیر و قرص صورتش و چشمهای خندان و شرمگین او نمیتوانست دل بکند. اما دل مهرانگیز را هم هرگز نمیشکست. این زن بزرگش کرده بود. از مادر باو نزدیکتر بود. دنبال او راه افتاد. پشت در بستهٔ ارسی ایستادند و گوش دادند، صدای منورخانم واضح شنیده میشد:

- این خواستگار خوب هم هست. اما قول‌وقرار...

علی باقی حرف منورخانم را نشنید. قل‌قل قلیان نمیگذاشت. مادرش بود که قلیان میکشید. جواب مادر آمد که: «تا قسمت چه باشه!»

منورخانم جمله‌ای گفت که تنها یك کلمه از آن بگوش رسید: «دست‌بدست». اما جواب مادر معنای کلام او را روشن کرد: «خواهر من ابداً توقع ندارم که بانتظار ما بشینید. میدونی که مواجب علی کفاف زندگی خودمون رو هم نمیده، چه برسه باینکه بخوام عروس هم بیارم.»

- گفتم شاید خاطرخواه هم باشن، گناه‌داره.

جواب مادر خشن آمد که: «علی هنوز بچه‌اس. بخاطرخواهیش خیلی مونده.»

جواب منورخانم هم واضح‌وصریح آمد که: «اینارو گفتم که‌بعد گله نکنین.»

علی بعجله لباس‌پوشید و بی‌خداحافظی ازمنورخانم ونیر آنها را ترک گفت. مهرانگیز که درخانه را برای او باز میکرد تا بعد ببندد گفت : «آقایی نکنه غصه بخوری‌ها . غصه ریشهٔ آدمیزاد رو خشك میکنه .»

علی دم‌در ایستاد . گفت: «الان برم‌تواطاق بهشون‌بگم نیر مال‌منه؟ حق‌ندارن شوهرش بدن، بگم‌نیر ازبچگی بامن‌بوده ، همیشه نیربامن بوده؟ »

وبر گشت. امامهرانگیزجلوعلی را گرفت و گفت :

«آقایی اوقات خانمی تلخ‌میشه. دعوا ومرافه‌راه میندازه . بداز بدترمیشه..» وبعد: «اگه یه‌چادر کربدوشین سیاداشتم، هیکردم‌سرم میرفتم خونهٔ‌منورخانم، میگفتم : -منورخانم، آقایی.. چی‌چی میگفتم خوب بود ننه ؟»

***

یکروز ظهر علی هرچه درخانه را زد کسی در را برویش باز نکرد. وازداخل‌خانه‌صدای‌دشنام وزاری‌میامد. علی‌ترسش برداشت و محکمتر بدر کوفت . عاقبت خواهر علی دررا گشود. علی توآمد .

مهرانگیزرا دید که دراز کف باغچه افتاده، پیشانیش شکسته وکارد بزرك آشپزخانه کنار حوض برق میزند. علی‌نگاهی بمادرش کرد که لرزان‌ووحشت‌زده‌مینمود، بغض گلوی‌علی‌را گرفت، پرسید:«چه‌خبره؟ شمارابخدا چه‌خبره؟»

مادر گفت: «یاجای‌من یاجای این دده‌سیاه‌بمباسی؛ همه‌تون این سیاه بدتر کیب‌رو بمن ترجیح‌میدین. اون بابات، اینم‌خودت، میدونم توهم‌بهش راه‌داری.»

علی‌حیرت‌زده چشم‌بمادردوخت‌و گفت: «شمارابخدا بسه، مگه چی شده؟»

- هیچی. دیگه چی‌چی میخواسی بشه، نگا کن.» ودوقطعه‌موم بهم‌چسبیده داددست‌علی. علی سردرنمیاورد که این‌دوقطعه‌موم‌چیست. حیران بمادر و بعد بخواهر وبعد بمهرانگیز نگاه کرد که همانطور کف‌باغچه افتاده‌بود وناله‌میکرد، صدای‌مادر آمد که: «بله‌دیگه‌حالا جادومیکنه، این‌دوتاعروسك‌بهم چسبیده‌رو توآشپزخونه پیدا کردم. ازش‌میپرسم ایناچیه؟ میگه برای آقایی و نیرخانمیه که بهم برسن. مگه من گیسامو توآسیاب سفید کرده‌م؟ توپیرزن هفهفورونشناختم؟ نوا گه جادوبلدی چرابرای این‌دختره نمیکنی که بختش وابشه؟ ها؟ بعدبهش گفتم بایس همین‌الان تاعلی نیومده ازاین خونه بری، کاردو

ورداشته منو بکشه . »

مهرانگیز اینك نشسته بود و گل آلود وخونین بود . گفت : «آقایی من از حرفای خانمی بسرم زد، کاردرو ورداشتم خودمو بکشم ، خلاص بکنم. من دده سیاه چه قابلیت دارم که خانمی رو بکشم یا چشم بد ببچهٔ خودم بدوزم. من موهامو تواین خونه سفید کرده‌م...» و گریه امانش نداد.

شب که علی بخانه آمد مهرانگیز را دید که روی سکوی دم در خانه نشسته وبقچه‌اش را کنارش گذاشته است، علی را که دید بغضش ترکید: «بایس من دیگه برم. خانمی حرفا میزنه که دود از کلهٔ آدم بلندمیشه، کسیکه ببچهٔ خودش اسناد بد میبنده دیگه بمن دده سیاه حق داره هرچی بگه. ننه جون این دوتا عروسك مومی رو بگیر ، یه چیز سنگین بش ببند، بنداز توحوض ، تاهفتهٔ دیگه نیرمال تومیشه . حالا بایدخدا حافظی بکنم، ننه من تورو بزرك کردم، من...»

ـ حالا کجامیری ؟ کجاداری بری؟

مهرانگیز اشکش را پاك کرد و گفت: «آقایی توغصهٔ منو نخور. میرم خونهٔ منور خانمی، ایشالا میشم سر جازی نیر خانمی . باهم بر میگردیم خونهٔ خودت، پیش آقایی خودم. ننه من خاك کف پات هسم، اما اگه منور خانمی قبولم نکرد، ننه میشینم دم بازار ارسی دوزا گدایی میکنم

اونجا گاهی سر بزن، میزنی؟»

***

چندماه بعدنیر شوهر کرد. مهرانگیزهم سرجهازی اوشد و با عروس بخانهٔ‌دامادرفت. امادامادعلی‌نبود. منور خانم ونیر برای خدا حافظی ودعوت عروسی بخانهٔ‌علی آمدند. اوخودش‌را نشان‌نداد و به عروسی‌هم باهمهٔ اصرار مادرش نرفت. شب عروسی‌نیر اولین شبی بود که علی‌نتوانست‌بخوابد. خیال‌میکرد‌چیزی درتشکش‌افتاده. چندبار پاشد تشکش‌را جستجو کرد. چیزی‌نبود.

فردا پیش‌از ظهر درخانه‌را زدند. منتظرمادر وخواهرش نبود. بااین‌زودی ازعروسی نمیآمدند. دررا گشود مهرانگیز بود با چادر کربدوشین سیاهی برسر، اما چادر کهنه بود. باهم باطاق پنجدری رفتند. مهرانگیز دستمال بسته‌ای‌را از زیر چادرش درآورد. باآداب تمام گذاشت جلوعلی. یك‌بشقاب شیرینی بود که توی روسری نایلون گلداری پیچیده‌بودند.

علی پرسید: ــ اینا‌چیه؟

ــ آقایی‌بارخاطرم بشمابود. شیرینی عروسیه.

علی‌دلش گرفت. برای آنکه حرفی‌زده‌باشد پرسید: «عروس‌و دومادرو ول کردی آمدی اینجا؟»

ـ از نیرخانمی اجازه گرفتم.

علی سکوت کرد. مهرانگیز گفت: «دوماد سرش طاسه. دیشب نفهمیدیم‌ها. دیشب توحجله خونه کلاه سرش بود. صبحیکه من رفتم جاشون‌رو جم کنم دیدمش. سرش‌طاسه. افسرشهربانیه. بنظرم کشتی گیرم‌باشه. یه کلنج[۱] آقایی‌خودم میارزه بصدتا ازین دومادا.»

بغض گلوی علی را گرفته بود. پرسید: «نیر چطوره؟ خوشحال بود؟»

مهرانگیز سرش‌را تکان‌داد. لبهایش بپایین کشیده‌شد. انگار میخواست گریه‌بکند. گفت: «نه، دیشب توحجله‌خونه روتخت نشسه بو. هرچه خانما میگفتن دستت‌روبده... آخه میخواسن دس بدسشون بدن. دسشونمیداد. خانما میگفتن رونمامیخواد. نه‌آقایی. نیرخانمی رونمانمیخواس. اماخیلی قشنگ شده بودها. گل شمدونی قرمز زده بودن‌بسرش وتو گلها یه‌چراغ تریک[۲] روشن بود. نمیدونم چه‌جوری؟ قدرتی‌خدا هروقت نیر خانمی میخواس چراغ تریک‌رو خاموش بکنه میتونس. قوه‌اش‌دس‌خودش بود، ننه. آخرعاقبت دوماد زورورزی کرد ودست نیرخانمی‌رو گرفت. یه گل شمدونی افتادروتخت.»

***

---

۱) بکسر اول‌ودوم‌ـانگشت کوچک

۲) الکتریک

نیر و پسرش بیژن با مهرانگیز گاهی بخانهٔ علی میآمدند. اما افسر شهربانی در این چند سالیکه داماد خانواده شده بود غیر از عیدها بخانهٔ آنها نیامده بود. و با علی دو کلام هم حرف نزده بود. نیر برای پسرش یکدست لباس نظامی دوخته بود. بچه در لباس نظامی هر چند ناراحت بنظر میامد اما سینه جلو میداد و باد میکرد و شمشیر چوبی کوچکش وقتی راه میرفت بپایش میخورد. علی یکبار از نیر پرسیده بود: «بچه‌رو از حالا باین چیزا عادت میدی؟» نیر گفته بود: «قشنگه، نیس؟» و علی دلش گرفته بود. اما نیر دیگر لباس نظامیرا وقتی بخانهٔ علی میامدند، تن بیژن نکرده بود.

جناب سروان رفته بود مأموریت و نیر و مهرانگیز و بیژن ظهر نهار خانهٔ علی مهمان بودند. نیر چاق شده بود و بیحجاب بود و وقتی میخندید گونه هایش چال میفتاد. اما نگاش که بعلی دوخته میشد اندوهگین و گلایه کننده بود. عزت خانم بعد از ظهرها در ارسی میایستاد بنماز. خیلی مؤمن شده بود و نمازهای طولانی میخواند.

بعد از نهار مهرانگیز بیژن را باطاق پنجدری آورد که بخواباند. علی در همان اطاق دراز کشیده بود و روزنامه میخواند. مهرانگیز آنقدر پیر شده بود که دیگر حتی مادر علی اعتقاد راه داشتن یا راه پیدا کردن علی را باو از دست داده بود.

علی روزنامه‌را کنار گذاشت ورفت تو‌نخ اداهای بیژن که‌چقدر شبیه بچگی‌های نیربود. بیژن شیطنت میکرد و نمیخواست بخوابد و کتاب عکس‌دار ازعلی میخواست که نداشت. یالااقل یك‌مداد رنگی ویك‌تکه‌کاغذ. مهرانگیز گفت: «بیجن‌خان برو آقایی‌رو ماچ کن تا برات قصه بگم بخوابی. تو این گرما اگه نخوابی بازم خون دماغ میشی‌ها.» وعلی بانتظاربوسهٔ‌بیژن چشمهایش‌را‌بست. امابوسه‌نیامد.

علی‌صدای آهستهٔ مهرانگیز رامیشنید: «بنورالصبا‌تعظیم کردن. هی‌تعظیمش کردن، لباسای بنارس کردن تنش، جواهرات بهش‌زدن. بعدبردنش شهرخودشون. توشهرخودشون ننه، یه‌پادشاهی بوده که دم شط سیاهارو وامیداشته براش کوه بسازن. شهرشون همه‌چی داشته اما کوه‌نداشته. پادشاهه دلش کوه‌میخواسه دیگه. سیاهاسنگای‌صدمنی‌رو میذاشتن رو کولشون و میبردن کوه میساختن. حالا نورالصبا اون کوههارو میبینه. امارواون کوههادرخت‌سبز نمیشه‌ها...»

علی‌چشمهایش‌راباز کرد، مهرانگیزرادید که کنار بیژن‌نشسته دست کرده زیرپیراهن‌او، پشتش‌را میمالد، پرسید: «مهرانگیز چرا درخت‌سبز نمیشه؟»

مهرانگیز گفت: «آقایی بدخوابتون کردم. بیجن‌خان تا قصه واسش‌نگم خوابش نمیبره، مث‌خودتون.»

- پرسیدم چرا درخت سبز نمیشه ؟

- بسکه پای این کوهها خون ریختن. آقایی، خون گربهٔ‌سیاه وآدم‌سیاه آخر وعاقبت نداره.

علی چشمهایش را بست. صدای بیژن را شنید که میگفت : «باژم‌بدو.»

وباز صدای مهرانگیز وهمان قصه های قدیمی کنارشط ومردی با چفیه وعگال ..وبعد داستانی که علی هرگز از مهرانگیز نشنیده بود :

«ننه‌م زبون سیاهارو میدونس، اما بمن کسی یاد نداده. یه‌روز یه کاکابی میاد خونهٔ آقایی بزرك، باننه‌م بزبون خودشون حرف‌میزنه. خانمی‌وآقایی اصلا حالیشون نمیشه چی‌چی میگه . فرداش‌ننه‌م‌بقچه‌شو میذاره زیربغلش. میگه‌میخوام‌برم حموم. میره. یه‌سال ازش خبری نمیشه. همه‌جارو میگردن. انگار آب‌شده بوده وبزمین‌رفته‌بوده .همه میگفتن دده سیا فرار کرده . یه‌روز تنك غروب برمیگرده . اما تنها نبوده. بامن‌بوده . تو قنداق پیچونده بودتم وزیر چادرش‌قایمم کرده بوده.هی گریه.هی گریه.خانمی‌بزرگ‌ازسرتقصیراش‌میگذره. بعدش هرسال خدا یه روز منو ور میداشته و میرفته تا چن روز گم میشده...»

علی بلندشد وپرسید : «مهرانگیز تو یادته کجامیرفت ؟ پیش کی‌میرفت ؟»

مهر انگیز گفت : « مث خواب یه چیزایی یادم میاد. میرفتیم سر یه‌چاب[۱] . یه‌کاکا میومد من‌رو میگرفت تو بغلش . ماچم‌میکرد . خیارتازه میکند میدادبهم ، بعد من پهلو گاوا میموندم .من از گاوا که‌میچرخیدن ، هی‌میچرخیدن، میترسیدم. امایادم میاد دول[۲] پرآب که ازچاه‌بالامیومد وآبا که شری میریخت پایین خوشال‌میشدم.چرخ چاه هی‌آوازمیخوندوهی‌آبا شری میریخت پایین.ننه‌م وکاکاهه میرفتن تواطاق، دررورو خودشون می‌بسن . سال آخری که رفتیم‌کاکاهه نبود ، یه مردی بود به ننه‌م گفت پیداش کردن . زنجیرش کردن بردنش بوشهر. وننه‌م گریه کرد ...»

***

یك‌روز تنگ‌غروب علی لباسهایش را پوشیده‌بود ومیخواست‌از خانه بیرون برود که‌درخانه‌را باشتاب زدند. شوهر نیر بود. باستاره های روی کولش ووا کسیل بند ویراق و تعلیمی . پس‌جناب سروان ازمأموریت بر گشته بود. علی دلش توریخت . گاه چنان ازاو متنفر میشد که‌دلش‌میخواست ستاره‌های روی کول ووا کسیل بندویراقهایش

---

۱) چاب- چاه آب جالیز صیفی کاری‌است. دو گاوچرخ چاه‌رابحرکت میندازندو بااین‌حرکت آب‌رابادلو بزرگی ازچاه بیرون‌می کشانند.

۲) دلو

را بکند، بیندازد دوروتعلیمیش را ازدستش بگیردوبزند توی سرش. اما گاهی محبت عجیبی نسبت باواحساس میکرد. آخراوبه نیر ازهمه کس نزدیک‌تر بود. علی منتظر ماند. میترسید سرحرف را بازبکند. شوهر نیر گفت: «بامن بیاید. خودتون تنها.» که ترس علی بیشترشد. دردل میگفت: «نیر یا مهرانگیز؟» دلش میخواست تعلیمی را از دست جناب سروان بگیرد... عاقبت پرسید: «چه‌شده؟»

راه افتادند. علی هرگز بخانهٔ نیر نرفته بود، قلبش میزد. باز پرسید:

- چه‌شده؟ چرامن باید تنها بیام؟

- مصدرم خونه‌تون رو بلدنبود. مجبورشدم خودم بیام.

علی پرسید: «حال دختر خالەم خوبه؟ مهر انگیز چطوره؟ پسرتون بیژن ...» افسر شهربانی گفت: «مهرانگیز شماروخواسته. پیره‌زن خرف‌شده تا تونسته به پریموس تلمبه زده، پریموس‌تر کیده، سرتاپاش سوخته. چندروزه این اتفاق افتاده.»

- حالا کجاس؟ مریضخونه؟

افسر شهربانی گفت: «بزحمتش نمیارزید.»

علی ساکت شد وتابخانهٔ نیر برسند حرفی نزد. نیردر خانه را گشود. شکمش باز پیش آمده بود و دست بیژن را دردست داشت.

چشمهایش قرمز برد، بعلی اشاره کرد:

ـ تو بالاخونه اس. من دیگه ترسیدم تنها پهلوش بمونم.

علی ازپله ها بالارفت. دراطاق بازبود. رفت تو. مهر انگیز را دید که مثل یك تکه گوشت لهیده روی تشکی افتاده. صورتش آنقدر پف کرده بود که چشمهایش درست بازنمیشد. علی را که دید لبخند شکسته‌ای زدو گفت: «چشم انتظارت بودم، آقایی خودم.»

علی همانطور که ایستاده بود پرسید: «چرا زودتر بمن خبر ندادی؟ میرفتم برات دکتر میآوردم. میبردمت مریضخونه.»

ـ آقایی چه فایده!

بعد علی دید که مهرانگیز خود را رو بپنجرهٔ جنوبی اطاق میکشاند. پرسید:

ـ پنجره رو وابکنم؟

ـ نه آقایی میخوام روبقبله بشم...

علی تشکش را گرفت وهمانطور که مهرانگیز روی آن افتاده بود اورا روبقبله کشاند.

نیر آمدتو. دستمال سفیدی دستش بود. مهرانگیز آرام می‌نمود. به‌نیر گفت: «خانمی مهر تو طاقچه‌س. وردارش بزارش روچشام.»

نیر مهر را از طاقچه برداشت. خاکش را فوت کرد. گفت:

«حیف . این مهر شکسته‌س . برم برات مهر درسته بیارم .»

ـ باشه . شکسته باشه . میگن دده یه چشمش کور بوده که مهر شکسته گذاشتن روچشمش .»

علی کنار رختخواب مهر انگیز روی زمین نشست . صدای نیر متوجهش کرد : «برم صندلی بیارم ؟ »

ـ نه . نه.

وبعد سکوت . نیر همانطور ایستاده بود و آرام گریه می کرد . دست‌برد سویچ چراغ‌رازد . چراغ گرد گرفته‌ای روشن‌شد . بعدصدای مهرانگیز آمد . آهسته . انگار ازدنیای‌دیگری می‌آمد :

« پاهامو حنا بستن . خنك‌شدم بانور الصبا سوار درشکه شدیم . مردا با کلاپوسی . سرچاپ فتح‌الایاله . خیار تازه برام کند . خنك ، خنك ، خنك . چقد دل واندرون آدم خنك . . . جامو تروتمیز کرد . گفت‌میره حموم . رفته حموم . . . بچهٔ خودم چونه مو می بنده . . . من ترسیدم چونشو ببندم . دهنش‌دیگه کج کج شده‌بود سیاها کوهارو ساختن . . زیر کوها یه شهریه مث بهشت میریم دیگه . آب خنك خنك خنك خنك . . .»

علی کنار نعش مهرانگیز نشسته بود . نیر باشکم پیش آمده ایستاده‌بود. سایه‌اش بردیوار مثل هرمی‌بود که بریك گوشه ایستاده .

عید ایرانیها

پسرها بامادرشان تصمیم گرفتند برای عید ایرانیها حاجی فیروز را نونوار بکنند. از بس از حاجی فیروز خوششان آمده بود سگشان میکی ازچشمشان افتاده بود. پدر معلم بود وهر چند آمریکایی بود حقوق گزاف نمی گرفت. مادر کوتاه بود و وقتی با پدر حرف می‌زد سرش رابالا می گرفت. آدمهای غریبه را در کشور غریبی که اینك در آن میزیستند ازلباسهایشان میشناخت. بلباسهای محلی و غریب علاقه داشت. از تنوع لباسها می‌توانست فرقی میان آدمها بگذارد. زبانشان رانمی‌دانست واحتمال هم نمیداد یاد بگیرد.

پسربزرگتر، «جان‌میکلسن» فارسی‌را از بچه‌های همسایه داشت یاد میگرفت که مادرش بازی کردن بابچه‌های همسایه راقدغن کرد. «جان» از بچه‌های کوچه که انگار خانه نداشتند خوشش می آمد و بسمت آنها کشیده میشد. مخصوصاً دختربچه‌ای ازمیان بچه‌ها برایش

ازهمه‌جالبتر بود که‌موی بوروچشم آبی‌داشت. شلوار کرابی پایش بود وپاچه‌های شلوارراادر گالش سیاهی کرده‌بودند. کش شلوار گشادبودو دختربچه گاهی شلوارش رابالا میکشیدو گاهی دماغش را. جان بدختربچه شکلات و آدامس میداد اما مادرشان سخت گیربود. گفته بود اگر بعدازظهرها که از مدرسه میآمدند بابچه‌های کوچه بازی بکنندهزار جور مرض خواهند گرفت.

«جان‌میکلسن» ازیك‌عادت بچه‌های کوچه دلخور بود. بچه‌ها میکی‌را که‌باجان‌میدیدند، ابتدا کنارمیرفتندوراه‌میدادند اماهمینکه جان‌و سگش بآنهاپشت میکردند داد میزدند: «آمریکایی! آمریکایی!» وسنك‌بطرف‌میکی پرتاب میکردند ودمش رامیکشیدند. و میکی‌بد جوری بطرفشان کورس می‌بست و عوعو میکرد. بچه‌ها عقب نشینی میکردند. اماعجب کلهٔ‌نترسی داشتند.

«تد» برادر کوچکتر فارسی کمترمیدانست،تازه‌موقع انگلیسی حرف زدن هم زبانش میگرفت مادرشان‌زیرزبان تد ریك میگذاشت واورا روبروی‌آینه وامیداشت و میگفت: «حالا حرف بزن ببینم». وهرچند قصهٔ یك‌مردی‌را هم‌تعریف‌میکرد که: «آنوقتهاپیش‌ازمسیح یابعدازمسیح‌دررم یا یونان‌همینطور مثل‌تد لکنت زبان داشته‌وباهمین تمرین‌هازبانش‌طوری‌راه‌افتاده که‌دیگرول کن معامله نبوده ویکریز

سخنرانی میکرده‌است . » اما زبان تد چندان راه‌نیفتاد . اول‌لبهایش راجلو میآورد وتاشروع بتلفظ‌اولین کلمات‌بکند حوصلهٔ‌جان‌سرمیرفت اما مادرشان عجب پرحوصله بود !

پسر کوچکتر ازهمه هنوز زبانش راه‌نیفتاده بود . شاید بچه گیج‌شده بود ونمیدانست بزبان «باجی» حرف بزند یابزبان‌مادرش.

تد وجان باماشین مدرسه بخانه برمیگشتند ، ماشین سردوراهی نرسیده بقلهك ترمز میکرد وآنها پیاده میشدند وتاخانه‌شان چندان راهی نبود . یکروز نرسیده بدو راهی مرد سیاهی را دیدند که روی کندهٔ درختی که شاخه هایش را زده بودند ایستاده ، اگر وقتی ماشین بچه‌هارد میشد مرد سیاه سلام‌نظامی‌نداده‌بودهر گز بفکرشان‌نمیرسید که مجسمه‌نیست . وقتی‌ماشین‌مدرسه‌ترمز کرد، «تدوجان»بر گشتند ورفتند سروقت حاجی فیروز . . .

رویهمرفته ازهمه چیز حاجی‌فیروز خوششان‌آمد. ازلباس قرمز ، ازکلاه بوقی ، ازصورت‌سیاه ، ازصدای دایرهٔزنگی وازآوازش. . .وبعد از کنجکاوی زیاد فهمیدند که حاجی‌فیروزپیش‌ازعید ایرانیها پیدایش میشود، اماهنوززمستان بودوحاجی فیروزآمده بود . پس‌چراآمده‌بود؟ وباز کنجکاوی ـ وباین نتیجه رسیدند که حاجی فیروز گاهی آب‌حوض میکشد ، گاهی برف پارو میکند وپیش از عید حاجی فیروز میشود .

شاید یك زمستان اصلا برف نیاید. شاید هیچکس آب حوض خودرا خالی نکند. مخصوصاً زمستان و آب یخ‌زدهٔ حوض!

حاجی فیروز بیست سالش نشده بود ومادر نداشت. پس که لباس قرمز چین‌دارش را دوخته بود؟ لباس حاجی فیروزش که شبیه بیجاما بود. اما چین‌داشت. کلاه بوقیش راخودش ساخته بود، اینکه معلوم است. بعقیدهٔ جان‌میکلسن، «تد» کلاه بوقی از آن بهتر هم میتوانست بسازد. از مقوا. ورویش رنك قرمز میتوانست بزند وستاره هم رویش نقاشی بکند. حتی آدمك هم میتوانست بکشد. نقاشی خود «جان» بپای «تد» نمیرسید.

آخر معلوم نشد که لباس حاجی فیروز را دوخته وتحقیقات «جان‌میکلسن» که اطلاعات مربوط بحاجی‌فیروز راجمع آوری میکرد هم بجایی نرسید، امادرعوض این مسئله کشف شد که حاجی فیروز صورتش‌را باواکسن‌سیاه میکرد. پدر حاجی فیروز، روزهای آفتابی کنار خیابان نرسیده بشاهراه، روی‌زمین‌مینشست. یك‌قوطی‌تخته‌ای بزرك جلوش میگذاشت و کفش واکس میزد وچه سوزی میآمد! اما بهار وعید ایرانیها نزدیك بود وحاجی فیروز خیلی پیش ازعیدپیدایش شده بود.

پسرها با مادرشان عقلشان را رویهم ریختند و قرار گذاشتند یك دکهٔ چوبی دریك قطعه زمین بایر نزدیك خانه‌شان بسازند وچند تا

قوطی‌واکس‌ومیخ ونعل‌وبند کفش ولنك‌وصابون بخرند تاحاجی‌فیروز وپسرش مغازه‌داشته‌باشند .

دکه راساختند ورنك زدند و عکس فوتبالیست ها و دوچرخه سوارها و ایزنهاور و میکی ماوس و اعلان پپسی کولا ازمجله های خودشان چیدند و داخل مغازهٔ کوچك را آراستند . و چه هیجانی! نقاشی تابلوی بالا سر دکان وتهیهٔ بیرق آمریکا و ایران ، تمام صبح یکشنبهٔ آنها را گرفت . پسر کوچکتر از همه توی دست و پایشان میلولید . بغلش میزدند و میگذاشتندش روی نیم‌تخت توی سرسرا ، اما اول یك‌پایش رازمین میگذاشت وبعد پای دیگرش‌را وچهار دست وپا وبشتاب و گاهی مثل آدم روی‌دوپا بسراغشان میآمدو بساطشان‌را بهم میزد و نمیگذاشت بکارشان برسند . سر بچه ها شلوغ بود . حتی نمیرسیدند با«میکی» درست وحسابی بازی‌بکنند. « میکی » از لانه‌اش در میآمد ویك‌راست میآمدتوی سرسرا وپای جان میکلسن‌را میلیسید . خوب بالاخره سگشان‌رادوست میداشتند . «تد» و«جان» بر میگشتند و روی سر «میکی» بشتاب دستی میکشیدند و باز مشغول کار میشدند .

دکان کوچك سرو صورتی گرفته بود . بیرق‌آمریکا وبیرق‌ایران رازده بودند بالای سردکان ، اما «تد» شیروخورشید بیرق‌ایران راخیلی

وا مانده‌نقاشی کرده‌بود . حتی نتوانسته بود شمشیررا در دست شیر جا بدهد . شمشیر همانطور توی‌هوا نقش بسته بود و دست شیر بیخودی دراز بود ، امابشمشیر نمیرسید .

اولین‌مشتریهای‌دکان کوچك ،خانم و آقای‌میکلسن‌وپسرهایشان بودند وحاجی فیروزاسم‌میکلسن‌را بدجوری تلفظ می کرد . خیلی‌بد. و هرچه«جان‌میکلسن»یادش میداد فایده‌نداشت. امااسم جان راخوب‌تلفظ می کرد . میگفت: «آقاجان !»

کاردکان که‌سر گرفت ، «جان» و«تد» بفکر لباس حاجی فیروز افتادند که خاك‌آلود وشرنده بود . ساتن قرمز ـ نوار زرد ـ یك کلاه بوقی منگلوله دار ، خلاصه یکدست لباس درست و حسابی که بدرد یك بازیگر دوره گردبخورد برایش سرهم کردند وعجب لباس‌جالبی شده بود! مخصوصاً منگوله‌های زرد روی ساتن قرمز وقتی میرقصید عجب لرزش قشنگی داشت و حاجی فیروز حد اکثر صدا را از دایره زنگیش‌درمیاورد. جان‌میکلسن‌یادش‌داد که کلاهش راآخر نمایش‌جلو تماشاچیان بگیرد وپول جمع بکند . حاجی‌فیروز همین‌کار را میکرد . امااز‌مشتریها فقط پسر های خانم میکلسن بودند که پول در کلاه‌بوقی میریختند وجرنگی صدامیکرد. دیگران پول‌را روی زمین‌میریختند ویا آهسته میدادند دست خودش. بچه‌های کوچه‌هم اصلاپول‌نمیدادند.

یك روز یکشنبه میکی گم شد. دیگر چیزی بعید ایرانیها نمانده بود. خانم میکلسن میگفت عید ایرانی‌ها درست روز اول بهار است. شاید دو سه روز باول بهار مانده بود. درهوا با نم نم بارانی که میآمد بوی بهار پیچیده بود. میکی کجا رفته بود که برنگشته بود؟ جان میکلسن عقیده داشت که پاسبانها یا سپورها کلك سگه را کنده‌اند. زهرش داده‌اند. جان میکلسن دیده بود که خیلی ازسگها را همین طوری سر به نیست می کردند. اول سگها دراز بدراز میفتادند و کف از دهانشان میآمد، بعد تقلا می کردند. مردم کوچه ماست می خریدند می گذاشتند جلو سگها. اما بیفایده. «تد میکلسن» عقیده داشت که بچه‌های کوچه میکی را با سنك وچوب کشته‌اند. خانم میکلسن زیر لبی می خندید ومی گفت: «خیالتان راحت باشد. هیچ پاسبانی جرئت نمی کند سك قلاده‌دار یك نفر آمریکایی را بکشد. بچه‌های کوچه هم همچین جربزه‌ای ندارند.» بچه‌ها غمگین بودند. مادرشان گفت بروید بحاجی فیروز سر بزنید غصه‌تان کم بشود. شاید او هم خبری ازمیکی داشته باشد.

پسرها رفتند سر دوراهی. همیشه صدای دایره وشعری را که هیچوقت یاد نگرفتند از دور می‌شنیدند و بعد که بحاجی فیروز میرسیدند تعظیم بلند بالایی بهشان می کرد وفوری برنامهٔ خودش را اجرا می کرد. اما امروز سر دوراهی اثری ازاو ندیدند. در شاهراه هم کمی گشتند و ندیدندش

بر گشتندوروبد کهٔ چوبی‌راه افتادند .باران تندترشده‌بودوبادآخرین چرت درختهارا پاره می کرد. وقتی‌بدکان‌حاجی فیروزرسیدندبیرقهای بالای دکه را دیدند که‌خیس‌شده ، ومثل دوتکه پارچه کهنه‌آویخته. در دکهٔ‌چوبی بازبود . بادهمهٔ عکسها را ولو کرده بود . یك لحاف وتشك کهنه با پنبه های درآمده گوشهٔ دکه رهاشده‌بود .

تد لبهایش را جلو آورد و پرسید : « چ ۰۰۰۰ چ ۰ چطور شده؟»

«جان» نگاهی بعکسهای افتاده ، لحاف و تشك رها شده در گوشهٔ دکه کرد. چشمش افتاد بکلاه‌بوقی حاجی فیروز که له شده‌و روی زمین افتاده بود و ابزار واکسی که تنها بساط مرتب دکان بود . سرش راخارانیدو گفت : «یك‌قلم دزد که نیامده .»

تد گفت : «ش۰۰۰ش۰۰۰شایدسرخ پوستها حمله کرده‌اند۰۰۰»

جان تشرش زد که : « اینجاسرخ پوست کجابود؟»

تد گفت : « د ۰۰۰ دزد ماسك دار بـا رولور ۰۰۰ سوار بـر اسب ۰۰۰»

جان گفت : « گفتم که دزدنیامده ۰»

تد گفت : «د ۰۰۰ دزد ماسك‌دار سیاهه را ربوده۰۰۰ ببره‌لینچ بکنه . »

جان بی آنکه توجهی بحرفهای تد بکند پرسید : «مرگ هم ماسك داره ؟»

تد گفت : «آ.. آره. داس هم داره. یك شنل سیاه هم تنشه...»

جان راه افتاد که برود ، تد پرسید: «نمیای عکسهارا بچسبانیم؟»

ـ نه. وقت نداریم. برویم...

تد گفت : « بیرق ... بیرق آمریکا را ن.. نجات نمیدیم ؟ »

باهم از د که درآمدند. ازدوراهی گذشتند وبشاهراه رسیدند و حاجی فیروررا دیدند اما باچه وضع حیرت آوری!

چهارتا مردیك صندوق چوبی درازرا روی دوش گرفته بودند و ازجلومیرفتند . حاجی فیروز ازدنبال آنها میآمد . کلاه بوقیش سرش نبود وبا دایره بسرش میزدودایره جرنك صدا می کرد . نزدیك تر رفتند وبحاجی فیروز رسیدند که گریه کرده بود ، دوشیارسفید روی صورت سیاهش نقش بسته بود. لباس ساتن قرمزبآن قشنگی سیاه شده ـ خیس شده وبتنش چسبیده بود . حاجی فیروز پسرهارا که دید با دایره زنگی دامبی زد توسرش. با گوشهٔ آستین پیراهن ساتن قرمز بآن قشنگی چشمش راپاك کرد وهمان طوردنبال صندوق چوبی درازتك وتنها رفت. معلوم بود که خیال ندارد برنامه اش رااجرا بکند .

«جان» و «تد» دنبال حاجی فیروز راه افتادند . اما حاجی فیروز

یك کلمه هم‌حرف نزد. برعکس آن‌چهارمرد گاهی ازته گلوجمله‌هایی را پشت سرهم دست باده‌میدادند که یقیناً فارسی نبود. حتی یك کلمه ازآن‌جمله‌ها بگوش‌جان آشنا نمیآمد. همین‌طوررفتند. جان میکلسن همپای حاجی فیروزشد. پرسید: «توصندوق‌باین بزرگی گذاشتیش؟» حاجی فیروز هیچی نگفت. اما اشکهایش تندوتند شیارهای صورتش را شستند.

جان گفت: «اگه میدونسم یه صندوق قشنك براش‌میساختم.»

«تد» بآنها رسید و گفت: «چه .. چه شده؟ کجا میریم؟ چرا لباس قرمز بآن قشنگی رو کثیف کرده؟!.. اوا نگا کن سر زانوش پاره شده..»

جان خشمگین گفت: «حالا موقع این‌حرفاس؟»

تد پرسید: «م .. م .. مگه حالا چه‌موقعیه؟»

جان گفت: «مگه نمی‌بینی؟ باباش‌مرده. تو این‌صندوقه.»

- و... وای.

بعد ازشاهراه پیچیدند بدست‌چپ و بعد ازچند کوچه، نزدیك یك‌ساختمان آجری که درش قفل بود و شیروانی‌داشت ایستادند. آن چهارتا مرد صندوق چوبی را گذاشتند زمین کنار دربسته. وباز «جان میکلسن» یك کلمه ازجمله‌های آنهارا که‌ازته گلودرمیآوردندومیدادند

دست باد ، نفهمید: « اما بادهم فقط میتوانست درخت‌های خوابرفته را بیدار بکند . رستاخیز مرده‌ها که دست‌باد نبود. دست عیسی مسیح بود . نه ! انگار فقط عیسی مسیح‌بود که ازمرده‌ها برخاست . دیگر هیچ کس که ازتوی تابوت‌پانشد! »

جان‌میکلسن دید که حاجی‌فیروز دست کرد درجیبش و بمرده‌ها پول‌داد . هی سرش‌را تکان‌میداد ووقتی اشك روی آن شیارهای‌نامرتب میآمد پایین، یك‌صدائی ازخودش در می‌آورد .. آخ..خی !

بعد رو کرد ببچه‌ها و گفت: «شما برید خونه .. » و چیزهای دیگر هم گفت که باز حتی جان‌میکلسن هم نفهمید . «جان» هرچه کوشش کرد کلمهٔ تسلی‌آمیزی بفارسی پیدا بکند نکرد. ازتدپرسید «تو میدونی فارسی **Sorry** چی میشه ؟ »

تد گفت : «ح..حیف که نمیدونیم. »

جان‌میکلسن ناچار بازوی حاجی فیروز را گرفت و گفت : «میدونی که میکی گم‌شده ؟ تو فکرمیکنی پلیس میکی‌رو کشته؟»

حاجی‌فیروز گفت: «میکی‌رفته‌الواطی . بهاره»

دوبار هرچند بیحوصله تکرار کرد تا «جان»تو انست‌یادبگیرد و برود تحقیق کند «الواطی» یعنی چه؟ بهاررا میدانست .

سرگذشت کوچه

پاییز درختهای کوچه‌را درروز روشن لخت‌میکرد. جلوم‌پاهای کوچکی باگالشهایش‌صدای‌برگها را درمیآورد وبهیکل صاحب‌پاها مینگریستم که روپوش خاکستری تنش بود وازسنگینی‌سطلی که در دست‌داشت یله‌میخورد.ابتدا صدای‌تلق‌تلق گاری‌دستی خاکروبه‌شنیده شد و بعد سپورمحله باگاریش ازپیچ کوچه درآمد. با هرتکان گاری پوست پرتقال یاشلغم یا دستمال کاغذی از گاری بزمین میفتاد و ببر گها میآمیخت. خود را بدختر رساندم و سطل‌آبرا ازاو گرفتم. دستهای کوچك و نوك دماغش رنك‌چغندرپخته بود. سپور محله بما رسیده‌بود. تعارف کرد: «بدید من‌بیارم.»

مارا باسطل‌آب و وراجی همراهی کرد. همیشه اخبار دست‌اول کوچه‌را ازاو میشنیدم. ماتازه‌بتجریش آمده بودیم و دربیابان‌وسیعی درانتهای کوچه‌ای، خانۀ کوچکی‌ساخته‌بودیم.اشاره بدر سبزی کردو

گفت: «زنشو طلاق داده وحالا یك ارمنی رو نشونده» و بعد: «حاجی جمعه اومده بود بالا. نمیدونین تو این باغ چه کردن. همه‌ش زدن و خوندن. خانم نمیدونین چقده رون جوجه وسالات تو سطل خاکروبشون ریخته بودن. خوب لامصبا اینارو جم کنین، بدین بدوتا فقیر وبیچاره. یك کارد نقره هم تو خاکروبشون پیدا کردم. وقتی پس دادم صغراهه نزیك بود ازذوق پس بیفته، آدم تو یك ذرع خاك که بیشتر نمیخوابه»

دختر پرسید: «رون جوجه‌هارو چیکار کردین؟»

بدرباغ بزرك رسیدیم که همیشه استخرش مالامال ازآب بود و گلخانه‌اش پر از گل بود. مشدی صفر سپور نیشش بازشد و گفت. «همی روزا کوچه‌رو اسفالت میکنن، آقا خودش فرمایش کرد» مدتی بود میدانستم که آقای مطلق در کوچهٔ ما صاحب باغ است که وکیل مجلس هم هست.

وقتی بخانهٔ دختر که زیردست خانهٔ ما بود و پشت بام گلی داشت رسیدیم پرسیدم: «مگه آب ندارید؟»

- نه، آب انبارمون خالیه.

- «میتونی بیایی ازخونهٔ ما ببری» وبعد پرسیدم: «خیلی وقته اینجا می‌شینین؟»

- ما بعد ازشما اومدیم.

ـ با کی هستی؟

ـ با خانمم و داداشم.

دختر شروع کرد بدرزدن و من نگاهی بآبادی انداختم که ما را پناه داده بود و اکنون در هوای نیمه تاریک غروب محو و آرام خوابیده بود. شاعری مدتها پیش از ما از مردم گریخته بود و شمال غربی خانهٔ ما سکنی کرده بود. در امتداد خانهٔ شاعر خانه‌های گلی سا کنان دهکده باشیروانیهای قرمز توسری خورده و دیوارهاییکه از ترس باران حفاظ شیروانی مانندی از حلبی اخرامالیده سرتاسر آنهارا فرا گرفته بود قطار شده بود، این خانه‌ها بفاصلهٔ یك کوچه از خانهٔ ما تنك در آغوش هم به بیابان میپیوستند و آن پایین‌ها بگورستان ده میرسیدند.

بعد از گورستان باز بیابان خشك و خالی بود که تا تپه‌ای امتداد مییافت. برسر تپه نمیدانم چه کسانی خانه‌هایی ساخته بودند. شبها که چراغ آن خانه‌ها مثل جرقه از دور میدرخشید بنظرم میآمد که پریها و جنها یا دیوها در دل شب بر آن ارتفاع بیمناك میعادی دارند.

***

تقریباً هرروز گذارم از این کوچه‌ای بود که شاهراه را ببیابان و بعد بقبرستان و دوباره ببیابان می‌پیوست. دیدار دختر همسایه در گذر گاهم عادی شده بود. هرروز همان روپوش خاکستری تنش بود و

گیس محکم بافته شده‌اش را باتریشهٔ سفیدی گره‌زده بود. صبح‌ها کتابی‌ودفترچه‌ای زیر بغلش میگذاشت ، ظهرها سبدی را با خود میکشید وغروبهاسطل آب را،اما همیشه دندانهایش ازسرما بهم‌میخورد و فوز کرده بود. غروبها مرا که میدید تندمیکرد، ظهرها فقط‌سلام میکرد، اماصبحهاحسابی باهم‌حرف میزدیم . دیگرمیدانستم که کلاس دوم دبستان‌است ومادر ازدست برادرش بعذاب آمده‌است .

اولین‌برف زمستان ازترس ناشکری بنده‌های خدا شب باریده بود و صبح که پاشدم و ازایوان خانه‌مان بدهکده نگاه‌انداختم‌بنظرم آمد که همه‌جارا باملافهٔ‌سفیدی پوشانده‌اند. کلاغها سر تیر چراغها نشسته‌بودند تا مبادا اینهمه سفیدی‌را بیالایند. زن همسایه داشت با خاك‌انداز و جاروب برف پشت‌بامشان را میروفت . بعد از چند خاك‌انداز پربرف که دربیابان خالی‌میکرد میایستاد ، دستش را بدهان میبرد، تا باهای خود گرمش کند،نفسی تازه‌میکرد وباز بکار مشغول میشد. پسری یکتا پیرهن کنارش بود و تیر و کمان بدست از لج گنجشك‌ها که مهاجرت کرده بودند داشت شیشه‌های اطاق مارا هدف قرار میداد .

هوس کردم ازخانه بیرون بروم. سرپیچ کوچه‌مشدی‌صفر مژده داد که اسفالت‌را شروع کرده‌اند و چون‌تعجب مرا احساس کرد اشاره

بباغ و کیل‌مجلس کرد که در اواسط کوچه زیر چلچراغ شاخه‌های پر برف بخواب زمستانی رفته بود واضافه کرد: «هرچی باشه وکیل مجلسه حتم بدونین یك تیلیفون کرده وشهردار هول هولکی دستورداده توهمین برفا اسفالت روشروع کنن.» بعد عمله‌هارا دیدم که با تبرهای سنگین بجان درختهای کوچه افتاده بودند.

ظهر که بخانه بر گشتم، درخت زبان گنجشك. سلطان درخت‌های کوچه مثل پهلوانی شکست‌خورده نقش زمین شده بود وروز بعد نه اثری از درختها بود و نوید سایه‌های تابستانی‌شان و نه ازهیزم شکنها.

ظهر روز بعد خرد و خسته با گل و لای کوچه در کشمکش بخانه میرفتم. ازمقابلم کامیونی تنوره کشان میآمد، خورخور میکرد و ازمیان بر گهای ریختهٔ آمیخته ببرف و یخ راهی بشاهراه میجست. کامیون را بااشارهٔ دست نگهداشتم، ازراننده پرسیدم که مگر علامت عبور سر کوچه را نخوانده؟ داش‌وار نگاهم کرد و گفت: «اگه ما آجر نیاریم شما زیر کدوم سقف میخوابین؟» گفتم: «نمیتونی از جادهٔ کنار قبرسون آجر بیاری؟» گفت: «مرده‌ها میذارن دنبالم» وهرهر خندید بعد گفت: «میدونی برا کی آجرمیآریم؟» میدانستم و در برابر منطق قویش خاموش شدم.

کامیون چنان ازبغل گوشم صفیرزنان گذشت که نزدیك بود

بزمین بیفتم. جلو باغ وکیل، مصالح ساختمان کوچه را سد کرده بود. ازروی آجرها گذشتم که‌جورابم پاره‌شد، بعد درراه باریکی که برای گذر عابران باز گذارده بودند نفس‌راحتی کشیدم.دختر همسایه با روپوشی که یك‌وقت خاکستری‌بوده وحالا چندجایش جوهری شده بود جلوم‌میرفت. تعارف کرد که جلوبروم. اتومبیلی بوق‌زد اما نه راهی درپیش داشت ونه‌میتوانست ازپس‌بر گردد. برف و گل ولای و خرده شاخه بهم‌آمیخته بود و گالشهای دختر در گل پیدا نبود، اما دخترك خوشحال‌بود و صورتش رنك گرفته‌بود. چشمهایش برق‌میزد. گفت: «شاجونم برام یك‌بارونی‌قرمز خریده. عصر خانمم میره شهر میاره. عین مال‌شهلاس، کلاه‌بوقی هم داره.»

باز اصرارش کردم که بیاید ازخانهٔ ما آب‌ببرد، دهان باز کرد که حرفی‌بزند اما هیچی‌نگفت. ظهر باشوهرم بر کوچهٔ زیبایی که بدست وکیل‌مجلس و شهرداری بصورت بازارشام درآمده بود تأسف خوردیم. گفتم: «عوضش اسفالت میشه راحت میشیم.» نوکرمان که داشت بخاری‌را روشن‌میکرد گفت: «خانم عجب خوش باوره. چو انداختن اسفالت‌میکنیم تا مردم صداشون درنیاد، من بچهٔ همین‌جام. الانه شیش‌ساله میگن این کوچه‌رو اسفالت‌میکنیم، درختارو انداختن تا کامیون ردبشه. هرسالی‌یك‌بامبولی‌میزنه، امسال‌میخواد ساختموناش

رو سروصورتی بده و بسپاره دس آمریکائیا »

***

شب‌همانروز بخانه که برمیگشتیم ازدور چشمم بسیاهیی افتاد که‌روی پلهٔ جلوخانه‌مان می‌جنبید . خیال کردم سك است . سگهای سر گردان غالباً بپلهٔ ما پناه میاوردند ونو کرمان بخیال روح مرده‌ها لگدشان میزد . وقتی‌نزدیك شدیم سیاهی بلندشد . دختر همسایه بود که‌مثل گنجشك میلرزید . سلام کرد . شوهرم پرسید : «جونم اینجا چه‌میکنی ؟ »

ـ خانمم‌ازشهر برنگشته. درخونه‌مون‌قفله .

پرسیدم : «چرا در نزدی بری‌تو ؟»

ـ « ازش ترسیدم» . وبغضش ترکید .

شوهرم بغلش کرد وآوردش‌تو، گفت: « مثل گنجشکی‌است که آدم ازدهن گربه قاپیده باشه » نو کرمان بصدای ماجلوآمد و گفت: « آقا کفشش کثیفه ، تازه‌جارو کرده‌م ، چند باراومده‌آب‌ببره‌راهش نداده‌م . یك خروار گل بگالشش چسبیده ، چقده گونی رو سمنتا بکشم ؟ »

بردیمش تو ومن پتویی آوردم ، لباسهای نمناکش را کنـدم . خجالت میکشید وهی‌خودش را قایم میکرد . مثل جوجهٔ لاغری بود

که پرهایش رادرست‌نکنده باشند . دربدنش نه‌شکفتگی دخترانه‌ای احساس میشد ونه‌لطافت ودرخشندگی بچگانه . ازبچگی گذشته‌بود اما از بدنش نمی‌آمد که‌روزی‌بشکفد . پتورا دورش کشیدم وبخاری را روشن کردیم . همه‌اش‌میگفت : «زحمت نکشید! زحمت‌نکشید !»

بشوهرم گفتم : «سینه پهلو نکنه خوبه !» گفت : «مادرم‌رفته پالتو برام ازشهر بیاره » . احساس میکردم که ناراحت است . مثل اینکه‌میخواست‌هرطوریکه شده‌اززیرخجالت‌مادربیاید. امانمیدانست چگونه . شوهرم پرسید : «مدرسه‌هم میری ؟»

. . . . . .

ـ اسم‌بابات چیه ؟

. . . . .

گفتم: « اذیتش نکن ، طفلك‌حال نداره . ترسیده.»

گفت : «نه ، حالم‌خوبه .»شوهرم روزنامه‌را گرفت جلوچشمش ومن‌موهای نمناك دخترك را نوازش کردم . چشم‌های میشی‌اش رابمن دوخت وخندید .ازصورتش پیدا بود که‌حتی جوانی‌هم نخواهدتوانست گلی بجمالش ببخشد ودندانهایش که‌چه بدجوری اینجا وآن‌جاافتاده بود. کم کم خودمانی‌شد . گفت: «امروزعصریك‌سگی رفت‌زیرکامیون. کامیون ازبغل قبرسون ردمیشد . سگه‌حیوونی له‌له‌شد. نزدیك خونهٔ

شما افتاده‌بود . خون‌ازش میچکید . تو کرتون سگه‌رو گرفت کشید روبرفا . ازش خون‌میچکید . همی‌طور کشید روبرفا ، وبعدانداختش روخاکروبه‌ها ، هنوزم‌هسش ، شمانديديتش ؟ »

یکساعت بعد درخانه‌را محکم‌زدند . دررا بروی زنی باز کردم که‌چادر نمازاز سرش افتاده‌بود ، و دستش را بدیوار گرفته بود . مرا که‌دید گفت: «دستم‌بدامنت ، دخترم گمشده ، گفته‌بودم تواطاق فراش مدرسه بشینه تا برم‌دنبالش . . . » بعد مثل‌فنرتاشد وروی‌پله نشست. فقط گفتم : «دخترتون اینجاست.»

مادربشتاب‌تو آمد ، دختر را با پتو در بغل گرفت ، مثل گربهٔ ماده‌ای که‌بابچهٔ چشم‌نشکافتهٔ خود وربرود . من‌چشمهایم‌راپاك کردم ورفتم که‌چای بیاورم .

مادر چاق بود ، کم‌حرف میزد ودایم‌آه میکشید . مثل اینکه نفس تنگی‌داشت یا قلبش ناراحت بود.عاقبت پاشدورفت .بچه‌راطوری دربغل گرفته بود که‌انگار گلدان چینی‌ظریفی رادر آغوش‌دارد ومی ترسد ازدستش بیفتد وبشکند .

*

عصرروز بعد خانم همسایه باز آمد خانهٔ ماواجازه خواست‌تلفنی بکنند. نمره‌را که روی‌کاغذچر کی‌نوشته‌شده‌بودداد برایش گرفتم. بعد

کاغذرا بدقت تا کرد ودرجیب گذاشت . صدایش بلندبود:

ـ منم ، فاطمه‌خانم

. . . . . .

ـبگو آقابیاد پای‌تیلیفون. نترس نمیخورمش .کارلازمیه .

. . . . .

ـدیگه چه شری ؟ منکه شرمو کندم و خودمو آوارهٔ بیابونا کردم بچه‌م داره از کف میره . چی گفتی ؟

. . . . .

ـ خدا اجرت بده. توهم که یکی‌توشیکمته . ببچه‌م‌رحم کن.

وسکوت طولانی . بعد ازچند دقیقه باز صدایش بلندشد. این بارصدایش میلرزید :

ـ آقا آقا . خودتون هسین ؟

. . . .

ـ نمیخواسم بهتون روبزنم ولی کارد باستخونم رسیده . منکه زن‌لچک بسری بیشتر نیستم ....

دیگرهق‌هق میکرد: «دیشب که اومدم شهرپیش‌خانوم‌بزرگ ، بدری سرمای سخت خورده . حالا مث کورهٔ حدادی می‌سوزه . اینجام

بیا بونه ...»

دیگر نتوانست ادامه بدهد. بلند گریه‌میکرد. بسراغش رفتم. صورتش مچاله‌شده بود. خیلی بلند گفت: «ای خدای بی‌کسون.» گوشی راروی میزرها کرده‌بود وصدای مردی‌در گوشی قرقرمیکرد. گوشی‌را را برداشتم. صدا گفت: «فاطمه خانم الساعه میام. دکترهم‌میارم.»

فاطمه خانم‌را باطاق بردم. نگاهش کردم. ازاندوه‌لحظه‌ای‌پیش اثری‌درقیافه‌اش نبود. پس کی اشکهاراپاک کرده‌بود؟ بااینحال تسلیش دادم: «خانم اینقدرناراحت نباشید. این‌روزها بااین دواهای تازه‌سرما خوردگی که چیزی نیست». ناگهان صورتش‌رنگ‌اندوه بخود گرفت گفت: «سینه‌پهلو کرده.»

- تازه سینه پهلوهم‌خطری‌نداره.

- خانم‌جون منکه یک‌زن اسیر بیشتر نیستم. باباشون مشغول عیش‌وعشرت بازن‌جوونشه. ومن‌باید سرقبرسون بشینم تا خانم‌هول نکنه. ماهم آبسن شدیم، ماهم زاییدیم، اماهیشکس خبردارنشد. ما وقتی‌شوهر کردیم آقامون میرزاحسن بود. حالاشده‌دکترحسن‌خان. ما باهمون میرزا حسن با یک کف دس حیاط میساختیم و دختر محمد خان‌سردارهم‌بودیم. حالایک دخترهٔ ماشین نویس شلخته تویک خونهٔ درندشت جاش تنگه ونمیتونه باهوو بسازه. ای‌خانم‌زمونه برگشته.

آدم بی‌پیشونی همون بهتر که بدنیا نیاد.»

پرسیدم: «کدوم محمد خان سردار؟» درحالیکه هیچکس را با چنین اسمی نمیشناختم.

***

چندروز پشت سرهم برف آمد. دیگر نمیشد از کوچه رد شد. مخصوصا که آقای وکیل تصمیم گرفته بود جوی آب را خراب بکند و در عوض لولهٔ سمنتی زیرزمین کار بگذارد. نمیخواست مردم ببینند آب در جوی باشد و آن‌ها و درختهای کوچك و تازه نشاندهٔ آنها تشنه باشند. عمله‌ها داشتند جوی را گود میکردند و گلهای آمیخته بایخ را با بیل وسط کوچه ولو میکردند. لوله‌های سمنتی و مصالح ساختمان کنارهم و روی هم انباشته بود. ظهر بود و من عاجز از راهروی، خیال میبافتم. فکر کردم کاغذی بشهرداری بنویسم و در ذهنم دنبال یکشعر مناسب میگشتم که اول کاغذم بنویسم. بعد بفکرم رسید که یکی یك چکمه، یك عصا، یك چراغ دستی، سه‌متر طناب و یك بهداری سیار باید تهیه کنیم تا بتوانیم ازاین هفت خوان بگذریم. واقعاً چه علم صراطی!

صدای «لا اله الاالله» جمعی خیالمرا منحرف کرد. همین یکی کم بود. نمیدانم چرا دلم هری توریخت. بارها شاهد تابوتها بودم که ازهمین کوچه بقبرستان میبردند. بعلاوه تابوت را از ابتدای کوچه

میآوردند وخانهٔ ما وهمسایه مان درانتهای کوچه بود. باهمهٔ اینها بیخودی‌فکر کردم: «نکنه دختره باشه؟ آخرش پالتو قرمزش‌روهم نتونست‌بپوشه.» وبعقب سرم نگاه کردم. بعد من و بیشتر عمله‌ها روی لوله های سمنتی و آجرها و سنگها که پوششی ازبرف داشتند ایستادیم تا تابوت ومشایعت کنند گان بگذرند.

روی تابوت شال ترمه انداخته بودند وعمامه‌ای روی شال‌بود. از کثرت‌مشایعت کنند گان وعمامهٔ روی تابوت‌وعلم‌جلو آن، ازاینکه هر کدام ازمشایعت کنند گان کوشش داشتند شانه‌بزیر تابوت‌بدهند، ازاینکه بعضی ازعمله‌ها هفت قدم تابوت رامشایعت کردندواضح بود که دختر بیکسی نمرده. امامرده چقدریواش میرفت. باخودم گفتم: «اگه‌دختر کوچولوی‌بیکسی بمیره،درتابوت‌باین‌بزرگی‌میگذارندش؟ یانه، لای حوله ای می‌پیچندش ورو دست میبرندش؟ بچه‌های خیلی کوچك‌را که‌لای‌ملافه‌ای می‌پیچندو چقدرسبك... آن‌دفعه که دیدم‌بچهٔ مرده‌ای‌راتوی‌پاکت‌میوه گذاشته‌بودن‌وسرش‌پیدابود. دختر کوچولوی بیکس چند تا مشایعت کننده خواهد داشت؟لابد دوتا. نه شایدپدرش هم بیاد. منم حتماً میرم. رودست‌هم می‌برندش. مثل‌اینکه هدیه‌ای برای کسی‌میبرند. هدیه‌ای برای‌خاك. بعلاوه وقتی خونهٔ آدم‌چسبیده بقبرسون باشه دیگه چال کردنش که خیلی آسونه. الهی هیچ دختر

کوچولویی نمیره . هرچه‌هم لاغرباشه. ودندوناش.... وقتی جوجه‌ها میمیرن‌آدم چقدر دلواپس میشه ، جوجه‌هایی که‌بهاررو درس نمی‌بینن .... زمسون چقدر مردن سخته ! ای خدااین دنیای توچقدر پراست‌از دختر کوچولوهای ترسیدهٔ بیکس وجوجه هایی که زیر دست وپـای بزر گترهاله‌میشوند !»

تصمیم گرفتم پیش‌از رفتن بخانه از بدری احوالپرسی بکنم . مادرش دررا برویم باز کرد و ازدیدار من دست‌وپای خودرا گم کرد . من هم دستپاچه‌شدم. وقتی درراهرو داشتم گالشهایم‌را میکندم،صدای دخترك‌را شنیدم که بلندبلند میخواند: «تك‌تك ساعت‌چه گوید...»

پردهٔ اطاق را که پس‌زدم بدری‌را دیدم که بالای کرسی نشسته کتابی دردستش گرفته . روی کرسی دفترچه وقلم‌ودوات ولوبود . تا مرا دید کتاب‌را انداخت و ازجا بلندشد . تمام‌صورتش بخنده‌شکفت . فرقی نکرده‌بود . همان روپوش‌رنك‌ورورفتهٔ‌مدرسه‌تنش‌بود.زیر کرسی نشستم که بوی‌زغال میداد. بدری‌هم خواست بنشیند که مادرش نهیب زد : «بگیر بخواب تا زود خوب شی . » بدری اطاعت کرد و بـالای کرسی‌خوابید، اما بی‌آرام .

در یك‌طاقچه، مرغ رنگینی‌درقفس بود که نامش‌را نمیدانستم. یك تیرو کمان پهلوی قفس‌بود. درطاقچهٔ دیگر ساعتی‌بود که دورآن

خرمالو چیده بودند. صدای ساعت ناراحتم میکرد. مادر خرمالوها را جمع کرد، در بشقاب چید و گذاشت جلو من و رفت که چای دم بکند.

بدری گفت: «خونۀما بده» و ازجا پاشد. بعدنمیدانم از کجا یك عروسك شرنده درآورد و روی کرسی گذاشت.

نمیدانستم چه بگویم؟ راجع بعروسك که نمیشد حرف زد. بس که وامانده بود. قصه هم نمیشد گفت. زیرا اینطور که شنیده‌ام شب قصه میگویند. بدری خودش بحرف آمد: «خونۀبزرگی داشتیم. دور حوض معجر کشیده بودن که ما تو حوض نیفتیم. هرروز عصر که داداشم از مدرسه میومد میرفتم دس بمعجر میگرفتم و باداداشم برا ماهیا نون میریختیم. یك عالمه ماهی قرمز و نقره‌ای میریختن دورنونا. لبهای کوچیکشون‌رو همچی بیرون‌میاوردن، تو میبردن...» و ادای ماهیهارا درآورد - «خونۀ خودمون که بودیم داداشم بمن مهربون بود. خیلی چیزا بهم میداد. اما حالا چیزی نداره که بهم بده. کتکم هم میزنه، میگه وقتی بزرگ شدم خانمم‌روهم میزنم. هرروزی یه‌چیزی ازخانمم میخواد. حالا میگه برام یکدوچرخۀ کورسی بخر. یا اقل کم یه‌جفت کفتر. کفتر دونه‌ای سه‌تومنه. وای خدا مرگم بده. یك فحشای بد بدی میده. دیروز میخواس با تیر دمون شیشۀ گلخونه‌شمارو بشکنه.

من التماسش کردم که نشکن . ازنو کرتون هم میترسه. نو کرتـون دوبار میخواس بزنندش ، یکبار که دوچرخهٔ پسر مش‌تقی‌رو گـرفته بود و هی ازاین‌بر میرفت و هی ازون بر، و آخرش زد بنو کرتون و هرچی تو سبدش بود ریخت رو زمین. نو کرتون گذاشت دنبالش ، اما نتونست بگیردش . داداشم هی میخندید و هی کج‌و کوله میشد. یکبار دیگه هم توپش افتاد تو خونهٔ شما ـ رفت در خونه‌تون رو محکم‌زد. نو کرتون دررو باز کرد و گفت: «خوب گیرت آوردم.» مـن وایساده بودم و نزیك‌بود زهره‌ترك بشم. داداشم گفت: ـ اگه راس‌میگی بزن‌تا بخانوم شکایتت‌رو بکنم واز نون خوردن بندازمت. نو کـرتون گفت : مگه من ازخانم میترسم . خانم سگ کیه ؟ ویك حرفای بدبدی زد ، آخرش هم توپشو نداد . توپش هنوز تو خونهٔ شماس..»

مادر بدری باسینی چای وارد شد و بنشسته‌بودن دختراعتراض کرد. چایم‌را گذاشتم روی کرسی. درهمین‌موقع در کوچه‌چنان‌بشدت باز وبسته‌شد که استکان روی کرسی لرزید. بعد پسرك دوازده سیزده ساله‌ای تو آمد . انگار ازباغ وحش گریخته بود . بـا کفشهای گلی بطرف طاقچه رفت و تیرو کمان‌را برداشت ودوتا خرمالو هم ازروی کرسی قاپید وهر کدام را دریکی ازجیبها گذاشت. مادر گفت:«سلام کن» اما پسرك وقت نداشت . من گفتم : «شنیدم توپ شما تو خـونهٔ

ما افتاده ؟»

ـ بیفته . پدری ازنو کرتون دربیارم که خودتون حظ بکنین.

پدر مادر...

ـخوب باید بخودمن‌میگفتی، او که‌درس نخونده، شما که درس

خونده‌این نباید . .

میان سخنم‌دوید که : ـ به‌تو چه ؟ اصلا چرا اومدی خونهٔما ؟

مادر گفت: «خاك عالم بسرم، پسر حیا کن!»

ـ کوتوله‌تو دیگه در دلتو بذار بادنجون تخمی...

وبعد همانطور که آمده‌بود رفت .

میخواستم مادررا ازشرمساری دربیاورم، اما نمیدانستم چطور.

رنگش پریده‌بود وچادرنمازش‌را میجوید. عاقبت پرسیدم: «تب بدری

چقدره ؟» گفت : «نمیدونم · درجه که بلدنیستم بگیرم... امشب باباش

میاد درجه‌شو میگیره.» وبعد مثل‌اینکه بخواهد عذر خواهی بکند

اضافه کرد : «بچه پدرمیخواد. زن که نمی تونه جلو پسررو بگیره.»

بخانه که میرفتم اندیشیدم: «یعنی بیشتر پسرهاهمین‌طورند؟ و

بعد که مردشدند میشوند دکتر حسن خان؟»

***

یك‌هفته میشد که نو کرمارفته‌بود . داشتم کتاب‌طباخی‌را ورق

میزدم وعقب دستور پختن خورشت فسنجان میگشتم . از بس ظهرها در کافه‌های شهر غذا خورده بودیم و شبها نیمرو وتخم مرغ پخته ، خسته شده بودم . داشتم میخواندم : «چکنیم تا کوفته وانرود ؟» که درخانه رازدند . خانم همسایه بود. بااین پرسش که : « آقا تشریف ندارند ؟ » خیالش که راحت شدتو آمد، اماخاموش . دردسر تازه را برایش گفتم . فحشهایی بنو کرمان داد که من بعمرم نشنیده بودم . خیال کردم دنبال توپ پسرش آمده. امانه،کار خیلی مهمی بامن داشت .

ـ خانم جون اومده بودم زحمت دیگه‌ای بشما بدم . خداعمرتون بده ، همهٔ دروهمسایه‌ها میگن که شما همهٔ زبونهای داخله وخارجه‌رو میدونین. میخواسم با کمالات خودتون یه‌تلیفون بهووم بکنین و دو تا کلمه حرف حساب بهش بزنین . میدونم که آقامون هم خونه‌نیس. تهتوی کارو دیشب ازش درآوردم ، بصلاح ومصلحت اونم بود که بشمارو زدم . .

ـ من که هووی شمارو نمیشناسم . بعلاوه من درکارخودم درمانده‌ام ببینید میخوام ازرو کتاب خورشت بپزم . . .

ـ هووی منم ـ بلانسبت بلانسبت شما ـ زبونم لال، مث شماس. این اداره‌روا چیزی که بلدنیسن کارخونه‌س · بی انصاف ماهی هشتاد تومن جرنگی میده بیه کلفت مفنگی، وخودش دس بسفیدی ماس وسیاهی زغال نمیزنه . نمی‌تونه‌هم بزنه . ازبس ناخناشو مث بیل بلند کرده ولاک خون

کفتری بهشون زده . . فقط کاری که بلده اینـه که پس و پیششو لخت بکنه دس بندازه تو دس آقامون باهم برن چه میدونم کدوم گورستون . گردن گور خودش، نجسی هم میخوره . ای اقبال بسوزی. خواسم شما زحمت بکشین . بهش تیلیفون بکنین ، نصحیتش بکنین . با کمالات خودتون بهش بفهمونین که خوب کاری نیس من و بچه هامو آوارهٔ بیابانو بکنه. الهی بهمون قفلی که بوسیدم قسمت میدم این خانم رو بمرادو مطلبش برسون. همچی که میخواد منو بمراد و مطلبم برسونه . »

نگاهش کردم . قیافه اش نشانی از بیماری نمیداد . دعوتش کردم که بیاید و بنشیند. مطلقاً نمیشد نا امیدش کرد ؛ همهٔ امیدش را بمن بسته بود .

ـ خانم جون پس اینهمه زبون خارجه و داخله میدونین اگـه بما زنا کمك نکنین ، اگه بقول پسرم حق مارو نگیرین پس فایده ش چیه ؟

گفتم: «من اصلا نمیدونم شما چرا از خونهٔ شوهرتون بیرون آمده اید. نمیدونم .. هیچ نمیدونم چرا . . » میان حرفم دوید و گفت : «خانم جون از اولش براتون میگم . . چن ماه پیش یه روزی رفته بودم حموم که کاش رفته بودم مرده شورخونه ، ننه اکبر کیسه رو کـه دستش کرد سرشو تکون داد و گفت : خانم حقته . هرچی لاغر بشی حقته . حالا چه وقته ؟ صلات ظهر . گفتم چرا حقمـه ؟ و دلم مثل سیر و سر کـه شروع کرد

بجوشیدن . مدتها بود که میدونسم زیر کاسهٔ آقامون نیمکاسه‌ای هس .
شبهادیر میومد واصلا دل وحوصله نداشت ، یا شام خورده بود یااگر
سرشام می‌نشس همش ایراد میگرفت وسر کوفت‌میزد . ببچه‌هاهم‌محل
نمیذاشت . سرشون داد‌میزد . خانم بزرك‌هم‌بمن جوری نگاه میکرد
که انگار شقاقلوس گرفتم ومهربونترهم‌شده بود . من‌دل تودلم نبود
ومیدونسم که یك‌خبرایی هس ، اما نمیدونسم چه خاکی بسرم شده .
رفتم‌پیش مرتاض‌هندی . گفت : نترس اقبالت‌بلنده وستاره‌ات‌دربرج
زحله ، خیالم‌راحت‌ترشده بود . تااونروز که دلاکه سیرتاپیازرو برام
تعریف کرد . دردسرتون‌ندم . ای‌خانم نفهمیدم چطوری طاهرشدم‌واز
حموم پریدم‌بیرون وبایه تاکسی خودموبه‌ون‌نشونی که دلاکه داده
بودرسوندم. درخونهٔ وامانده‌شون‌روزدم. یه‌زنکهٔ خرس گنده در رو وا
کرد . گفتم : منیرخانم رومیخوام . گفت : اداره‌هستن . دوبعدازظهر
پیداشون‌میشه. خانم‌جون‌تادوبعدازظهر وایسادم. دیگه‌دلم از گشنگی
مالش‌میرفت.درهمون‌خونه کشیك‌کشیدم.نمیدونین‌چه‌حالی‌شدم وقتی
دیدم‌آقامون‌تو ماشین‌سواره ومنیرهم بغل‌دستش نشسه.خودموانداختم
تودالون یك‌خونهٔ دیگه که درش وازبود . چی‌بگم که‌چه‌حالی‌داشتم ؟
نزیك بود پس‌بیفتم. خوبیش‌این‌بود که‌آقامون‌خیلی پهلوی‌سو گلیش
نموند . همچی که رفت درروهل‌دادم رفتم تو . پاشنهٔ دهنمو کشیدم و

هرچی ازدهنم دراومد گفتم . منیرذلیل‌شده آمد . بیرون گفت : خواهر چته؟ با کی هستی ؟ گفتم : باتوهستم پتیارهٔ گـور بگور شده ، شوهر مردمو ازچنگشون درمیاری وحالاخواهر خواهرم‌میکنی.. ن بگور... ازبس حرومزاده‌س اومد دستمو گرفت ؛ برد تواطـاق،نشوندم‌ویه‌لیوان آب‌داد دستم . خانم‌من باوجودیکه ازتشنگی نزدیك‌بود هلاك بشم‌لب باب‌نزدم و همین طور عرق میریختم . میترسیدم سکته بکنم . والله قلب که ندارم . همش ظاهره . . .

ـچی میگفتم ؟ آره . زنکه رو خوب برانداز کردم . موهاش بوربود. عین خاك‌آجر.ولاغرومردنی، انگار شکمش بپشتش چسبیده بود. اماخداییشوبگم تورومن وای‌نساد . لام تاکام حرف‌نزد. البته از حرومزاد گیش‌بود. گفتم میدونی‌چیه؟ من دوتا بچه‌دارم . پونزه سال آز گار تو خونهٔ این‌مرد زحمت کشیدم. موهامو سفید کردم . بـاهمهٔ سختیاش ساختم. زند گیمون دوساله که‌روبراه شده. حالا خداروخوش میاد.. وخانم‌جون اشکی ازچشام میومد انگار بارون‌بهار. زنك خوب گوش‌داد. خوب خانم بلدبود، دس‌دس او بود . من بودم که ذلیل شده بودم.آخرش گفت : خدا میدونه من هیچ خبرنداشتم که دکتر دوتـا بچه‌هم داره. حتی اول بمن نگفت که زن‌هم داره. بعد از دلاك حموم شنیدم . اما تشرش‌زدم و گفتم بتو مربوط نیست . بعـلاوه کارهم ازکار

گذشته‌بود. یکماه میشد که من عقد کرده بودم. بد کتر هم که گله کردم گفت: «آره یك پیرزنی هست که بمادرم کمك میکنه ، کارهای خونه‌رو انجام‌میده.» ـ خانوم همچین که اسم پیرزن‌را آورد من آتیش گرفتم. گفتم من‌پیرم؟ پیرهفت‌جدته. ـ یقین‌دارم زیرشونهٔ بلیزش‌دعا گذاشته بود که دس‌من‌بسته‌شدو گرنه گیساشومیگرفتم‌وجابجاخفه‌ش میکردم. اونم یك‌پاردوم‌سابیده‌ای‌بود که‌لنگه‌نداشت.خودشوزد‌بموش مردگی. ازم عذرخواهی کرد. گفت: «البته شما که پیر نیسین» و بعد هم گفت والله من‌خیلی پشیمونم. نمیدونم چکارهم بکنم... سرتون رو درد آوردم. خلاصهٔ کلام با حال زاری خودمو رسوندم خونه ، تنك غروب‌بود. بچه‌ها و خانوم‌بزرك دم درحیاط نشسته‌بودن. تا منودیدن ازخوشحالی پریدن جلوم. گفتم دس بدلم نزارین که خون خونه. و یکسر افتادم تو رختخواب. اگه محض‌خاطر این‌دوتا الف‌بچه نبود، اگر ازخدا نمیترسیدم همون‌شب تریاك میخوردم، خودمو سر به‌نیس میکردم.. مگه‌مردم براچی تریاك‌میخورن؟.. یه‌هفته قوت‌از گلوم‌پایین نمیرفت. دریغ ازاینکه آقامون‌بیاد دم در اطاق احوالمو بپرسه،دریغ از یه دونه سیب که بخره‌وبده دست‌بچه‌ها برام‌بیارن. ای‌اقبال‌بسوزی. همین میرزا حسن وقتی که ندار بودیم پاکت پاکت میوه میخرید و

خونه میآورد. یکشب که حالم خیلی بدبود با خانوم بـزرگ اومدن تو و پهلو رختخوابم نشسن . من رومو کردم بدیوار و شروع کردم بگریه . آقامون گفت : مخلص کلام من مرد مسلمونم ومیتونم تاچارتا زن بگیرم . بیخودی هم ادا و اطوار درنیـار ، اگه سختته راهتـو بکش و ازاین خونه برو. بدمیکنم طلاقنومه‌تو نمیدم‌دستت ..؟»

چشمهایش را پاك کرد . دماغش‌را با گوشهٔ چادرنمازش گرفت وباز گفت :

«شب‌عروسیشون من لباس سیاه پوشیدم. سر تا پا سیاه. قلیون دس گرفتم ورفتم تو مجلس. جمعیت چندون زیادنبود . خانم دستهام همچین میلرزید که نزیك بودقلیون‌روول کنم‌روقالی.پاهام‌چنون‌تامیشد که‌میگفتم‌همین‌الانه روزمین پهن میشم . هووی‌آتیش بجون گرفتهم یعنی خانم‌عروس سفیدبخت پاشد و اومد قلیون‌رو ازدسم گرفت . من نزیك خانم‌بزرگ وارفتم. زنکهٔ بیحیا اومد برا خـودشیرینی دست انداخت گردنم ماچم کرد. خون خونمو میخورد. اماجرئت‌نداشتم دم بزنم... ازفردا اوشد خانم ، من شدم کنیز مطبخی . و آخرسر آنقده زبون‌بازی کرد تا آواره‌ام کرد ... وحالا خانم جون هرچه فکـرشو میکنم‌میبینم‌بازهمون‌خونه‌باهووصدشرف‌داره‌باین‌بربیابون. الهی‌خدا سایهٔ‌هیچ مردی‌روازسربچه‌هاش کم‌نکنه. نزدیك‌بوددخترنازنینم‌ازدسم

بره . شده معاینه تب لازمی‌ها . تب از جونش نمیفته . پسرم روهم که دیدین . مگه میتونم جلوشو بگیرم؟ همه‌ش میگه‌تقصیر تو بیعرضه‌س که پدرمون ازخونه بیرونمون کرد. اینجا همکلاسیهاش بچه باغبون و بچه اویار و بچه سپور هستن. از اونا یاد‌میگیره ! نزیک‌هم بود نو کرتون سرشو از راه بدر ببره . برده بودش گردش براش بستنی نونی خریده‌بود. دوچرخه کرایه کرده بود و اونو ترك خودش سوار کرده‌بود. خداییش‌بوت که مشدی‌صفرسپور دیده‌بودشون.. مشدی‌صفر مرد باخداییه . اصلا و ابدا رو خودش نیاورده بود ، فقط پسرمو گول زده بود، گفته‌بود : آقات اومده خونه ! و من‌نشسه بودم که دیدم پسرم بدو اومدخونه و پشت سرش مشدی صفر-پسرم گفت : پس کو آقام؟ مشدی‌صفر بمن اشاره کرد، گفتم: آقات اومده‌بودتو نبودی‌رفت. سرتون‌را دردآوردم. دیگه بسه . حالا خانوم جون اگه اینکار رو بکنین . انگار حج‌اکبر رفته‌باشین.»

نمرهٔ تلفون را ازو گرفتم و پای تلفون رفتم . مخاطبم - منیر خانم زنی‌بود که صدای خواب آلودی داشت. معذرتهایم‌را ازاینکه درزند گی آنها مداخله‌میکنم پذیرفت و بحرفهایم باتحمل گوش‌داد. خانم‌همسایه‌هم گوشش‌راچسبانیده‌بودبگوشی‌تلفون‌وسینه‌اش بالاوپایین میرفت و گاهی سر تکان‌میداد. منیرخانم اقرار کرد که «دکتر» با او

مشورت کرده‌است و قانعش کرده‌است که هوو و بچه‌هایش سرخانه و زندگیشان برگردند و تصدیق کرد که واقعاً «دکتر» چرا دوتا خرج بدهد، حالا که کار از کار گذشته... اما بشرطیکه:

«فاطمه‌خانم دست ازجادو جنبل بردارد. بشرطیکه نه در زیر زمین کلهٔ خر دفن بکند و نه درمنقل کرسی نعل بگذارد و نه در پاشنهٔ در کوچه زبان بند بریزد ونه درآب وچای وخوراکی دوای سیاه بختی و سفیدبختی...» و «خانم منکه از اداره میآمدم فاطمه‌خانم ورد میخواند و تو رویم فوت میکرد. خودم «صم بکم عمی فهم لایعقلون»را صدبار بگوش خودم شنیدم. تصدیق میفرمایید که بااین ترتیب آدم اززندگی بیزار میشود و ازترس بیماری جرئت نمیکند لب بهیچ چیز بزند.»

از طرف فاطمه خانم قول دادم و وقتی گوشی را بجای خود گذاشتم، دیدم فاطمه‌خانم خم شده‌است و آستانهٔ در اطاق رامیبوسد.

***

عاقبت یکروز هوا آفتابی شد. صبح ارحمام میآمدم، کوچه اسفالت نشده‌بود. اما تعمیرات خانهٔ وکیل مجلس تمام‌شده‌بود. مستأجر آمریکایی هم آمده‌بود ازتمام دودکشها دود بهوا میرفت و یک قطار سه‌تائی جیپ ویک کادیلاک جلو باغ بزرک ایستاده‌بود. نوکرما که اکنون باستخدام صاحب ماشینها درآمده بود، داشت شیشهٔ جلو کادیلاک را

پاک‌میکرد ، موهایش‌را انگار فر شش ماهه زده‌بود- آنقدر مجعد شده بود - و روغن از آن میچکید. وقتی من چمدان بدست و چکمه بپا و مجهز از نزدیک جیپ‌ها گذشتم بوق کادیلاک را بصدا درآورد. بی آنکه خودم بخواهم‌سر بر گرداندم ، خندید. خداوندا دندان طلا هم گذاشته بود! هنوز تیر و تخته و مصالح ساختمان در کوچه ولو بود . جوی سرپوشیده سروصورتی بخود گرفته‌بود اما گلهای آن‌با گل کوچه بهم آمیخته بود ومن‌کاغذم‌را بدون شعر بشهرداری فرستاده‌بودم .

بخانه که رسیدم فاطمه‌خانم‌را درانتظاردیدم سفیداب وسرخاب تندی مالیده ، عطر گل‌سرخ زده ـ چادرنماز نایلون گلدار سر کرده بود. احوال‌بدری را پرسیدم. گفت:«بهتر است.»

ـ دیگه تب نمیکنه ؟

ـ نه ! وخاموش‌شد. کمی‌بعد گفت :

ـ خانم‌جون دیگ دومنی دارید؟

ـ یک دیگ داریم ، اما نمیدونم چندمنی است.

او را دعوت کردم بخانه بیاید و نگاه جویای خود را باو دوختم ، گفت :

ـ شوهرم و هووم و خانم بزرگ و قوم و خویشهای نزیک امروز میان بالا...»

گفتم: «با ناخوشی بدری پذیرایی از اینهمه مهمان کار آسانی نیست.»

- چکنم دیگه‌خانم. هووم ویار کرده. دلش آش‌رشته‌خواسته دیگ را بدستش دادم. گفت: «کوچك است، اما چاره‌ای نیس. میدم بدری پس بیاره».

شادمان پرسیدم: -پس بدری راه‌افتاده؟ نه؟

تمام صورتش سرخ‌شد، گفت: «ازشما چه پنهون بدری خیلی هم چیزیش نبود...»

و شرمسار اضافه کرد: «من‌خیال کردم شما ازاولش‌فهمیدین...»

بعد دیگ‌را روی‌زمین گذاشت و گفت: «خانم‌جون‌اولاد ستون‌زندگی پدرومادره. شما چرا بچه‌ندارید؟»

-نمیدونم.

-حتماً چله بهتون افتاده - ازقوم و خویشاتون کسی‌پابماه‌نیس؟ دلاکای حموم‌رو نمی‌شناسین؟

- نه.

- خانم‌جون‌بزارید امروز تکلیف‌من معلوم‌بشه،خیالم که‌راحت شد، یه روز باهم میریم مرده‌شورخونه.

-مرده‌شورخونه؟

-بله خانوم‌جون، بله ، آدم مرده‌شورخونه نزیکش باشه ونره چله‌بری؟ عجب حکایتیه ! باید ازرومرده ردبشید تا چله‌نون بیفته .

و خندید و دیگ‌را برداشت و رفت .

بی بی شهربانو

بهر مشقتی بود مادرشان راسوار کردند اماهرسه که بالا آمدند جانبود هیچکدام بنشینند. تازه پشت‌سر آنها هم مسافران دیگر یا علی گویان سوار میشدند. بوی عرق‌تن و بنزین بهم آمیخته بود. دست چپ راننده سربازی نشسته بود. خودش را با کلاه باد می‌زد. طرف راست او هم روی یک پیت‌حلبی جوانکی نشسته بود. مریم بمسافران اتوبوس که بیشترشان زن بودند و بادبزن دست داشتند نگاه کرد. اماهیچکدام ازجا نجنبید که لااقل بمادر مریم جابدهد. فکر کرد: «نمی‌بینن که عاجزه؟» ونگاهی بمادرش انداخت که باچشمان بازبی نگاه آرام ایستاده بود وانگار بسروصدای همسفریها گوش میداد. همانطورحیران وسط اتوبوس ایستاده بودند وجرئت نمیکردندبکسی رو بزنند که شاگرد شوفرداد زد: «بریدجلوتر» مریم دست مادرش را گرفت و او را بته اتوبوس کشاند. یک لحظه بدوروبرش نگاه کردوبرادرش را ندید. اما

وقتی اورا کنار جوانک روی پیت حلبی نشسته دید تعجب کرد. حیف، دیگر نمیشد مادرش را روی پیت بنشاند.

اتوبوس درمیان صلوات مسافران عقب زد. از توی صف اتوبوسها بیرون آمد. ازچند خیابان گذشت و آخرسر در جادهٔ شهرری رو بمقصد افتاد. مریم دست مادرش را گرفته بود. بقچهٔ زیر بغلش سنگین بود. چادر سیاهش از سرش لیز میخورد و نمیدانست کدام را نگهدارد. چادرش را بادندان گرفت... باهر تکان تعادلشان بهم میخورد. مریم میترسید هردو کف اتوبوس بغلتند، یعنی اگر کف اتوبوس جای خالی پیدا میشد.

بوضع خود که خو گرفتند نگاه مریم بچشم پیرزنی افتاد. انگار مدتها بود میپاییدشان. مریم باچشم التماس کرد. زنی بود استخوانی وقوزش اززیر چادر بیرون زده بود. عاقبت پیرزن جابجا شد. جلو خزید دست مادر مریم را گرفت، کنار خود نشاندش. زن جوان کنار پیرزن زیرلب گفت: «ویش» وخودرا جمع وجور کرد. مریم بقچه زیر بغلش راروی زانوی مادر گذاشت. میلهٔ فلزی اتوبوس را گرفت. راحت شده بود. بادبادبزن پیرزن باوهم میخورد. کم کم رویش راباز کرد وبه پیرزن خندید.

زن جوان بلند گفت: «بهمه که میرسه مادره، بما که میرسه زن بابا.» وپیرزن گفت: «بسّه! بسّه!»

آفتاب‌دم غروب از پنجرهٔ بی‌شیشه و بی‌پردهٔ اتوبوس بدرون می آمد و میرفت . تکان اتوبوس و هرم گرما مثل گهوارهٔ ناراحتی مریم را بخواب میخواند . زنهایی که مثل مریم وسط دو ردیف صندلیها ایستاده بودند و دست خودرا هرجور بود بجایی بند کرده بودند نمیگذاشتند مریم برادرش را ببیند . یکبار که با تکان اتوبوس زنها یله شدند نیمرخ برادرش را دید . با جوانک حرف میزد . اندیشید : «یعنی چی میگه ؟» و حدسش راه افتاد : «اگه من جای او بودم ، جوانک را می‌پختم . دیگه موقع زنش که شده . . پشت لبش که سبز سبزه . . بهش میگفتم «داداش نیگا کن. من یه خواهری دارم که پاببخته» نه! اینطوری بده. میگفتم : «یه خواهری دارم که همهٔ خونه‌رو نگه میداره ، دس پختی داره که دهن آدم آب میفتته ، کت وشلواری اتو میکنه که انگار مغازه اتو کرده. پنج کلاسم درس خونده . . تاریخ . . جغرافی . . حساب . . » بعد میگفتم : «داداش کی کارای تورو میکنه؟ کی جوراباتو وصله میزنه ؟»نه. اینم فایده نداره۔ شاید بگه مادرم یاخواهرم. . .بهتره برادره بگه.«داداش من و تو بایس سرمون رو بالین خودمون باشه ، بایس زن بگیریم و بفکر سرو سامون خودمون باشیم. . .»نه عجب احمقی هستم ! جوانک خواهرش رو میده ببرادره و عجب کلاهی سرمن میره . . اون زرنگتره . . بزرگتر هم هس . »

اتوبوس تکان سختی خورد وهمهٔ مسافران یله شدند . نزدیك بود مادرمریم از کنار پیرزن بیفتد . اما کجا ؟ معلوم بود مادرش وپیرزن سرحرف را باز کرده‌اند . شنید که پیرزن بمادرش اطمینان میدهد :

ــ پس اینهمه مسافر برای چی راه میفتن؟ بیخود که نیس. قربونش برم بی‌بی شهربانو خیلی مجربه. »ومادرش میگفت : «اگه مرادمنو بده. اگه چشمامو روشن بکنه ، سال دیگه یه جفت چشم نقره براش میارم» و مریم ازمرادخواهی مادرش حدس دیگری زد ، از برزنها سرك کشید و برادرش را نگریست که هنوز حرف میزد . «کجا فکر منه ؟ هیشکی نمی گه باباد ختر تون پا ببخته ، همشون فکر مادره هستن . حق هم دارن، مگه خودمن کم غصه‌شو میخورم؟ مگه من عصا کشش نیسم ؟ مگه مدرسه روول نکردم که کارهای خونه رو بکنم تادهن بابام بسته بشه ؟ مگه از صب تاشوم جون نمیکنم ؟ بایدم بکنم، مگه شوخیه ؟مادر آدمه. میدونم برادره ازمادرم داره حرف میزنه . اصلا محض خاطر اون بود که کور شد . لابد میگه . . من چش درد گرفتم وزمین گیر شدم، دیگه نمی تونسم برم کفاشی ، مادرم هرچه نذرونیاز کرد ، هرچه پول بحکیم و دوا داد خوب نشدم ، هی سرشو میزد بدیوار ، هی بامبی میزد توسرش ، پستونش رومیگرفت تودستش وسر بآسمون میکرد . میگفت : «خدایا چشمای منو بگیر وچشم پسرمو علاج بکن» . اول چشم راستش، بعد چشم چپش

کورشد . پردهٔ چشمش پاره‌شد . پاره‌شد وهمه‌مون اسیرشدیم.»

مریم دلش فشرده شد ، بغض گلویش را گرفت . بمادرش نگاه کرد که یکوری روی‌صندلی‌نشسته بود ، دستهای چـرو کیده‌اش را بمیلهٔ‌جلوصندلی گرفته بود . چشمان‌باز بی‌نورش بینگاه بجلو دوخته شده‌بود . انگار گوش میداد . مریم بخودش‌لعنت‌فرستاد : «دخترهٔ بی انصاف ، خجالت‌نمیکشی؟ اگه‌توشوهر بکنی کی‌دس مادره‌رومیگیره؟ کی حمومش‌میبره ؟ کی خونه‌رو میپاد که پدره بفکر خـاك توسری نیفته ؟ البته که برادرم‌باید ازعاجزی مادره حرف‌بزنه . . . چی ؟ تازه اگه جوانك بخواد ازخواهرش‌خواستگاری کند بایدبگه : «نمیشه . خواهرم باید بفکرمادرم باشد». بایدنذاره . . نذاره من شوهر بکنم . من بیخودی دلیل آوردم که بی‌بی مرادموبده . . بدبختی‌باین‌بزر گی‌رو که نمیشه بردخونهٔ شوهر . .» صدای مادرش‌اورا بخودآورد کـه با حیرت ازپیرزن میپرسید :

ـ گفتین دختر پـادشا ؟

وپیرزن‌میگفت :

ـ اوا! مگه‌نمیدونسی‌شهربانو دختر پادشا بوده ؟

ومادرش گفت:ـ نه‌از کجا بدونم . . منکه ازخونه‌بیرون نمیرم.

پیره زن سینه‌اش راصاف کرد و گفت :

ـ بله چه میگفتم . آره شهربانو دختر پادشا بوده ، قربونش برم بدس عربها اسیر میشه ، میبرنش بازار شام که بفروشنش . امیرالمؤمنین قربونش برم شستش خبردار میشه که شازده خانومه ، میسپاردش دس سلمون فارسی وسلمون!ونو بحضرت امام حسین میده . »

باقی حرف پیرزن درصدای تلق و تلوق اتوبوس گمشد که در راه‌ناهمواری افتاده‌بود ، وبد جوری میلرزید . بچه‌ای دربغل مادرش درصندلی جلو پیره‌زن گریه میکرد وپستان نمیگرفت . مادره کلافه شده بود . کنارش چندتا بچهٔ قد و نیم قد پهلوی هم و در آغوش هم چپیده‌بودند .

مریم صدای زن‌جوان را که کنار پیره‌زن بودشنید :

« نه‌خیر . یزیدهم خواستگار شهربانو بوده . اما شهربانو زن امام حسین‌میشود . برای یزید پیغام میفرستد که‌دنیامال تو ، من‌زن امام میشوم که در آخرت ، روز پنجاه هزارسال ، شفیع‌من‌وامتم شود. »

پیر زن تشرزد: « اوا ! چه‌علی خواجه‌چه‌خواجه‌علی ، مگه ما چی گفتیم ؟ بنظرم این‌زیارت بماحروم‌بشه !»

ومریم صدای مادرش‌را شنید که میان سخن آن‌هادوید :

« خانم جون آدم بایس بعروسش بسازه ، صلوات بفرسین .»

وپیره‌زن خشمناک گفت : «خوبه که‌اجاقت کوره ، اگه‌بچه‌داشتی

چه آتیشی میسوزوندی؟ »

زن جوان دهان باز کرد ، مریم ندانست خواست جوابی بدهد یا آه بکشد ، هرچه بود در صدای صلوات مسافران فرو رفت و اتوبوس درسرازیری برسرعت خود افزود .

***

اتوبوس ناله کنان خودرا بپای تپه‌ای رسانید وهمه پیاده شدند. مریم آخرین کسی بود که با مادرش پیاده شد و بدنبال جمعیت براه افتاد. یکدسته مسافر چراغ بادی بدست راه افتاده بودند تاجای مناسبی برای بیتوته در نظر بگیرند. سرباز کلاهش راسر گذاشته بودوداشت چراغ زنبوری بزرگی را تلمبه میزد وچندتا زن بقاعده با چادرهای سیاه نو دوروبر سرباز بودند ورویشان را محکم گرفته بودند .

برادر مریم چادرشب بزرگ خاك آلودی راروی کول گرفته بود واز دنبال میآمد . مریم بازوی برادرش را گرفت . فشاری دادو گفت.

ـ داداش نیگا کن بنظرم این خانوما اعیان واشراف باشن .

مادرپرسید : ـ ننه چه جوری هسن ؟

مریم نمیخواست دل مادرش را بشکند، آخر چشمهایش مال مادرش هم بود :

ـ چادرشون نونوه ، سربازه یك دستش یك چمدون بزرگه، یك

دستش چراغ زنبوری ، یکیشون قدش خیلی بلنده . توچادر عین سرو میمونه . »

برادرش پرسید : «چرا بااین ماشین لکنته راه افتادن ؟ »

مریم گفت : «لابد میخوان رد گم بکنن .»

مادر گفت : «نه‌جونم ، هرچی آدم درراه زیارت بیشتر بخودش سختی بده اجرش بیشتره ...» وباز صدای برادر آمد که: «اینادیگه‌چی میخوان ؟ اینا که همه‌چی دارن ؟»

این خانوادهٔ کوچك چراغ نداشتند ، اما دیگران تقریباً همه چراغ داشتند. چراغ زنبوری سربازمیان چراغهای کورمکوری دیگران میدرخشید . چراغهای دیگرمثل ستاره‌های ناشناس چشمك میزدند . گم میشدند وازنو میدرخشیدند . مریم مدام میایستاد وپشت سرش را نگاه‌میکرد. باچشم دنبال کسی میگشت اما نمییافتش . دفعهٔ آخریکه ایستاد قیافهٔ پیرزن همسفرشان را درنورچراغ زنبوری تشخیص دادو بنظرش آمد که باومیخندد واشاره‌میکند . برادرش ازجادررفت دستش را گرفت و کشیدو گفت :

ـ راه بیا آدم خوب نیس پشت‌سرشو نگاه بکنه .

ـ دستم درد گرفت . بتوچه ؟

مادردرس همیشگی راازسر گرفت: ـ مریم هرچی داداشت میگه بگوچشم.

ـ منکه چیزی نگفتم ، اوپیله‌میکنه .

ـ خوب آدم هزار بدبختی بسرشه ،خیلی‌دلم میخواد چشم‌ننه‌م خوب‌بشه ، خیلی‌دلم میخواد تو سرو سامون بگیری ، من پابند شما هستم ، اگه‌نبودم حالا تاهفت پر کنهٔ هند رسیده بودم .

مادر گفت :ـ بگو بامید خدا .

بدبختی مثل لجن سیاهی بود که غرقشان کرده بود . در آن دست‌و پا میزدند و بهم‌میخوردند و همدیگررا میآزردند و بعد برای هم‌دلسوزی میکردند. مریم‌چنان‌دلش برای‌برادرش سوخت که‌نزدیك بود در بغل بگیردش . باخود گفت : «فکر منم هس ! فکرمنم‌هس!»

صدای مادر متوجهش کرد که میگفت : «حیف که رضانمیتونه توحرم بیاد ، اگه میومد بی‌بی مراد اوروهم میداد . میگن اگه مرد بحرم نزدیك بشه سنك‌میشه ، بلکه هم‌دروغ بگند .»

ـ من مرادم توبازومه میخواهین بیام‌توحرم‌وسنگم‌نشم ؟..

مادر گفت : «ننه استغفار بفرس ،آدم خوب‌نیس‌شك بیاره ..من خودم برات شمع‌روشن‌میکنم. میگن یك‌کاکاسیاه‌شك‌آورده اماهمچین که‌میخواسته توحرم بره‌سنك‌شده ... دلموشور‌ننداز . بکله‌ات نزنه که توحرم بری‌ها .. ننه میگن درخت‌توت دم‌غارهم مرادمیده ، یك عالمه دخیل‌آورده‌م که بدرخت ببندم . هم براتو، هم براخواهرت ، هم برا

باباتـ . برای خودمم آوردم . امابه بی بی میگم اول بچه هامو بمراد برسون . بعد چشم‌خودم‌روشفابده ، اونا جوونن . ما آفتاب‌لب‌بونیم . »

مریم برای‌اینکه مادرش را از یاد آوری غصه‌ها و آرزوهایش منصرف بکند‌پرسید :

ـ مادر اینارو کی گفت ؟

ـ پیرزنی که پهلوم نشسته‌بود . گفت‌توغار یك‌ذره که‌بفرات میرسه وبی‌بی شهربانو از توی همین غار اومده وبکوه زده .»

ـ راسی پیره‌زن برای‌چی‌زیارت اومده ؟ چقده بعرسش‌نق‌میزد. عروسش هم‌چقده لفظ قلم‌حرف میزد ..

مادر گفت : ـ آدم‌نبایدپشت‌سر کسی‌حرف بزنه . گناه‌خودمون کمه که گناه‌دیگرون روهم‌بشوریم ؟

مریم گفت :ـ من‌میدونم براچی‌زیارت اومده . وقتی‌باشماحرف میزدمی‌شنیدم . برای‌این اومده که عروسش آبسن‌بشه .

خیلی دلش‌میخواست بر گرددوجوانکی‌را که‌دراتوبوس‌پهلوی برادرش نشسته بود پیدابکند . جوانك سبزه بود و چشمهای سیاهی داشت . شانهٔ پهنی‌داشت که مریم نمی‌توانست از خیال آنها منصرف بشود .

***

بساطشان را کنار نهر بزرگی پهن کردند. چادرشب بزرگی را روی زمین انداختند و پتویی روی چادرشب. هوا کم کم خنک شده بود. باد ملایمی میوزید. صدای قورباغه‌ها با آواز دوردستی آمیخته بود. گاهی هیس هیس پرنده‌ای میآمد. مسافران بساط خود را کنار نهر گسترده بودند. عده ای وضو میگرفتند و بعضی نماز میخواندند. گاهی صدای الله اکبر بگوش میرسید. چراغ زنبوری سرباز بدرختی آویزان بود و میدرخشید. آن زنهای «اعیان واشراف» روی قالیچه نشسته بودند. سرباز بایخهٔ باز داشت سماورشان را فوت میکرد. کلاهش بدرخت آویزان بود. مریم روی پتو رو در روی جمعیت کنار مادرش نشسته بود و برای او میدید. نه. این بار برای خودش میدید. این بار عقب گمشده ای میگشت که نمی‌جستش. روبروی آنها زن بچه‌دار روی زمین وارفته بود و بچه اش راشیر میداد. سینه اش باز بود. شوهرش مردی با پیراهن وزیرشلواری، جاوجوی خانواده را مرتب میکرد. بچه های دیگر که دراتوبوس کنارهم چپیده بودند، اینک دوروبر مادر ولو بودند. پسربچه ای بپدر کمک میکرد و بشقابهای لعابی راازلای پتوی رنگ و رورفته‌ای درمیآورد. گاهی تکه نانی بیکی ازبچه هامیداد. نه، او در آن میان نبود.

بعد از خانوادهٔ پربچه، پیرزن وعروسش نشسته بودند وبعد

دیگران بودندو آخر سر زنهای «اعیان» . سه تاشان پشت بجمعیت داشتند وزن قدبلند رو درروی جمع نشسته بود . اما او آنجاهم نبود . مریم دلش شور میزد که تا برادرش برنگشته رازش را بمادربگوید . اماچه رازی؟ رازی که دربدبختی سیاهش گمشده بود! مریم خواست رابطه‌ای میان گمشده اش ودیگران بیابد . بازبهمه‌نگاه کرد . اما حتی پیرزن وعروسش برای اوناشناس بودند ، اما او ... مثل اینکه صدهاسال بود می شناختش .

عاقبت برادرش آمد ، دستمال بستهٔ غذایشان را باز کردند . در تاریکی وسکوت مشغول خوردن شدند . مریم توی فکرفرورفته بود کاش میتوانست ازبرادرش بپرسد : «داداش این همسفرت چطور شد ؟ بزمین فرو رفت ؟»

صدایی مریم رابخود آورد :

« بسم‌الله بفرمایین ـ قابلی نداره »

پیرزن بود باالقمهٔ محبتش ـ دوتا شامی بزرگ روی یك تکه نان گذاشته بودو گفت :

ـ چایی تازه دم هم داریم . اگه میل دارین بیارم .

شامشان راکه خوردند پیرزن با دوتا استکان چای برگشت و کنارمادرمریم‌نشست . مدتها حرف زدومریم‌خوشحال بود که مادرش

هم صحبتی پیدا کرده است. در تاریکی نشسته بودند. از مسافران دیگر دور بودند. یاشاید دور نبودند اما غریبه بودند و تنها. کوری مادر اورا ازهمه جدا کرده بود وانگار بچه‌های اوهم هرچند دیگر بچه نبودند در تاریکی‌ای که زندگی مادررا دربر گرفته بود میزیستند. تنهاودر تاریکی - بادردی که مثل بغض گلویشان را گرفته بود.

پیرزن حرف میزد و مریم فقط صدایش رامی‌شنید و گاهی کلمات اورا. بخودمشغول بود، دلش شورمیزد ودایم باچشم میان جمع میگشت. کاش میتوانست پیدایش بکند. ناگهان گوشش بحرفهای پیرزن تیز شد. قلبش بنا کرد بزدن و گوش داد:

ـ خنده داره الاغ گیر نیاره‌ها، این خانمهای شسته و رفته با اینهمه فیس وافاده خیلی بورمیشن‌ها. باید تاسفیدهٔ صبح روقالیچه‌شون بشینن.

مریم هم وارد صحبت شد: «مگه اینا کی هسن؟ مگه چند تا آدم دارن؟» از صدای خودش حیرت می کرد. انگار از ته چاه درمی آمد.

پیرزن گفت: «ما فقیر بیچاره‌ها ازکاربزرگونا سردرنمیاریم. حتماً شوهراشون نظامی‌ان که مصدرهمراهشون هس، لابد جوونی که

بناس رختخواباشونو بیاره‌نو کرشونه ...»

بغض گلوی مریم‌را گرفته بود، اما خنده‌اش میآمد ..

***

مریم چادرش را گلوله کرد و زیر سرش گذاشت . کنار مادرش دراز کشید . . بهمان زودی نفیر خواب برادرش بلند بود . اما مریم میدانست که خوابش نخواهد برد . نه تنها زیر سرش کوتاه بود و زیر تنش سفت و نمناك، ونه تنها سروصدا وجنب وجوش مسافران هنوز نخوابیده بود و بیشترچراغها مخصوصا چراغ زنبوری سر بازروشن‌بود ، بلکه جوانك‌هم‌پیدایش‌شده بود ومریم تمام‌حواسش متوجه‌اوبود . مریم‌ازهمانجا که خوابیده بود وپشت‌بمادرورو بجمعیت داشت تمام‌حرکات جوانك رادنبال میکرد . نه بخانوادۀ پرازبچه‌توجه داشت که داشتند شام میخوردند ونه به پیرزن و عروسش . همۀ زوار پیش چشمش بودند اما خیالش جای‌دیگر بود . فقط جوان را میدید که ازداخل چمدان بزرگی چیزهایی در میآورد . میدید که چراغ را تلمبه میزند وبعد سفره ...

آنقدر بیدار ماند تاچراغ زنبوری خاموش‌شد وبعدهم‌چراغهای دیگر- خانوادۀ همسایۀ مریم چراغشان را فقط پایین کشیدند . مریم نفهمیدجوانك کجا خوابیداءامیدانست که همان نزدیکی هاخوابیده است .

نگاهش را بمادربچه دوخت که نزدیکش خوابیده بود و بچهٔ شیرخوار هنوز پستانش‌را دردهان داشت. صورت زن‌را درنور کمرنك چراغ بادی میدید که رنك پریده بود و چشمهایش پایین ـ انگار بچه‌اش‌را تماشا میکرد. غم‌تازه‌ای دردل مریم خانه گرفته بود. هرچه چشمهایش‌را رویهم فشار میداد خواب نمیآمد. حتی از مادرش باهمهٔ نزدیکی دورشده‌بود. نمیدانست کجاست وچه‌شبی است. هروقت‌خیال میبافت یادشب‌اولی میفتاد که مادرش کورشد. یعنی چشم راستش کور شد. باوجودیکه هنوز چشم چپش میدیدمریم ورضا عزا گرفتند و تا مدتی بپدرشان بروز نداده‌ند. همیشه یادش بروزی میفتاد که از هم ـ شاگردیهایش، از خانم مدیر، از خانم معلم و ازفراش مدرسه حلال بودی طلبیده بود. شب آنروز مادرش از هردو چشم نابینا شده بود. سرشب ازآشپزخانه درآمده بود و یك‌مرتبه لب حوض نشسته بود و صیحه زده‌بود. وچه‌صیحه‌ای! مثل‌اسب شیهه کشیده بود. چه‌شب‌سردی بود. مریم‌فهمیده بود که مادرش پاك کور شده... وای ـ یادش میفتاد بروزی که رفته بودند مریضخانه ودکتر گفته‌بود: «پیرزن‌خیلی دیر آمدی. دیگر هیچ‌دوایی چشم‌ترا روشن‌نمیکند» ومریم زده‌بود زیر گریه ومادرش گفته‌بود: «آدم ازتقدیرش که نمیتونه بگریزه». یادش میفتاد که تامدتی این مصیبت‌را ازخاله وعمه و دخترخاله پنهان کرده

بودند . هرشب هرسه‌تاشان بانتظار پدر دورهم می‌نشستند . او و رضا سرشان‌رانزدیك‌هم‌میآوردند. بیشتر شبهاچراغ‌راهم روشن‌نمیکردند. چراغ چه‌فایده داشت ؟ همیشه خیالهایش از قماش دیگر بود ، همیشه یکجای بدنش درد‌میکرد که نمیتوانست انگشت رویش بگذارد.اما امشب چه‌شیطانی درجلدش رفته‌بود ؟ چه‌خیالهایی بسرش افتاده بود ! هرچه لعنت میفرستاد واستغفار میگفت، نمیتوانست ازخیال پسری که سبزه‌بود وچشم درشت وشانهٔ پهن‌داشت بیرون‌بیاید .

خودش‌را میدید که دارد بچه شیرمیدهد اما پستانهایش گرد و سفت‌است . دست بپستان‌هایش گذاشت وآنهارا مثل دو کبوتر نوازش کرد. بعددست پایین‌تربود، بدنش نرم‌بود ودستهایش زبر .

بعد جوان آمد وجای مادرش را گرفت: «چه چشمهای سیاهی!» مریم بخودش سر کوفت زد : «دختره حیا کن ، مگه قسم نخوردی از مادره مثل گل پذیرایی بکنی ؟ مگه‌نگفتی نبایس بذارم آب تو دلش تکون بخوره؟ مگه‌بهش‌نگفتی مادر،من‌دوتاچشم توهستم؟ مگه‌اینارو نگفتی؟ مگه وقتی مادره کورمال کورمال راه میفتاد میومد توآشپز-خونه وروسکو می‌نشس ومیگفت: « چوجوری کمکت بکنم؟» اشك‌از چشمات نمیریخت تـوآتیشا ؟ مگه یکروز نفهمیـد ؟ مگه نیومد دس بچشمات نگذاشت؟ مگه دس گردنش نداختی ؟ نگفتی من‌چشمای‌تو

هسم؟ حالا میخوای ول کنی بری، چه‌جوری؟ خنده داره . کسی هم که تورو نخواسه.»

امامریم‌یقین داشت که کسی میخواهدش. تمام‌بدنش درتمنابود، بازدستش رفت بپستانهایش . داغ بودند و چیزی زیر پستان چپ تند میزد... میزد... دلش‌بحال خودش سوخت : «یعنـی میشه بی‌بی‌هم مراد منوبده وهم‌مادرمو شفابده وهم...» کم کم چشمهایش گرم‌شد...

***

... درصحرای رسیعی‌ایستاده بود. اطرافش را درختان نخل‌فرا گرفته‌بودند . تاچشم‌کار میکرد ، نعش کشته‌شد گان‌صحرارا پوشانده بود . مریم میان کشته‌ها سر گردان بود . نمیدانست بکدامشان‌نگاه بکند . آفتاب داغ توی مغزسرش فرو میرفت . بوی خون و منظرهٔ نعش‌ها وآفتاب حال‌مریم را بهم‌زد . نزدیك‌بودعق‌بزنند . خواست‌بدود تندبدود ، اماجلونمیرفت.ازدورچادری را کنار نهری‌دید . چادرقرمز رنگی بود . یك سرباز هم دم پردهٔ چادر ایستاده بود . شمشیر بلندی دستش‌بود . زرهش هم‌سرخ‌بود . توی چادر درست معلوم نبود . مریم ناگهان کنار چادربود . سرباز خودش‌را با کلاه باد‌میزد .

. . . زنی نقابدار سوار براسب از کنار مریم تاخت کرد وبایك جهش اسب ازنهر ردشد وآن‌طرف نهرفرود آمد . اسب‌بال‌داشت ودر

هوا میپرید. چه اسب قشنگی بود ـ چه سرو گردنی داشت. اما یالهایش خونی بود. زن راست روی اسب نشسته بود اما نقاب داشت.

... مریم کنار نهر بود، اما نهر خشك بود. خواست بر گردد که یك کاسه آب از سرباز بگیرد، اگر میخورد حالش جا میامد. اما نه خیمه بود و نه سرباز. از دور جوانك سیاه‌چشم پیداشد، مشك آبی بر دوش داشت ولباس عربی پوشیده بود اما پابرهنه بود. مریم سر گذاشت بمشك پر آب وخورد. خورد. شربت گلاب بود: «بیادلب تشنه‌ات یااباعبدالله الحسین!» هرچه میخورد سیر نمیشد ومشك خالی شد. مریم مشك خالی را در هوا تکان داد و بجوان داد و گفت: «خدا از آب کوثر نصیبت کنه جوون.»

بعد باز نزدیك خیمه بود. داخل خیمه مثل اینکه دعوا بود. مرد هایی داشتند با زبانی که مریم نمیدانست دعوا میکردند. بعد جوانك روی دو بسته رختخواب روی الاغ نشسته بود. از دور میآمد. توی خیمه بود.

...زن نقابدار دور شده بود اما مریم میدیدش. اینطرف نهر دو جوان ایستاده بودند. جبهٔ ترمه تنشان بود. تور نازك روی صورتشان انداخته بودند. تاجهم بسر داشتند. وآن طرف نهر دو جوان دیگر شبیه همین دو تا در رکاب زن نقابدار بودند. مریم جوان‌ها را که دید پا گذاشت بدو. وپیش از اینکه از نظر ناپدید بشوند پیش آن‌ها بود. دامن جبهٔ ترمهٔ یکی از آن‌ها را گرفته بود. جوان تاجدار تور صورتش را عقب زد.

همان جوانکی بود که چشم سیاه داشت . مریم التماس کرد:

« من گمشده‌ام جوون . این صحرا خیلی ترسناکه ، محض رضای خدا مرو از اینجا ببر جوون .»

وجوانك مریم را بغل زد و بیك چشم بهم زدن او را آن طرف نهر زیر درخت نخل بزرگی گذاشت . اما خودش ناپدید شد . بوی خوشش بتن مریم مانده بود . بوی تربت میداد . زیر بغل مریم آنجا که جوانك دست گذاشته بود مورمور میکرد . مریم حالی بحالی می‌شد. ماشاءالله! چه جوان خوش قدوقواره‌ای بود ! چه شانه‌های پهنی داشت و پشت لبش سبز سبز بود .

...مریم با زن نقابدار سوار اسب بود . دو ترکه بر اسب نشسته بودند . مریم جلو نشسته بود. دو بازوی زن از کنار پستان‌های مریم گذشته بود و دهنهٔ اسب را گرفته بود. مریم بر گشت بزن نقابدار نگاه کرد. زن نقابش را بالا زد. صورتش از قشنگی میدرخشید . انگار قرص آفتاب . ابروهای بهم پیوسته ، چشمهای بادامی ، دماغ قلمی ، لب و دندان کوچك ویك سرو گردن از مریم بلندتر. دو فرشته باجبه های ترمه در رکاب زن نقابدار بودند . هردو تور برصورت داشتند ، یکی از فرشته‌ها پشت لبش سبز سبز بود . ارزیر تور پیدا بود .

زن نقابدار رو کرد بفرشته‌ها : «مریم همشهری منه.»

ـ میدانیم‌شاهزاده خانم .

مریم ازفرشته ها پرسید : « گفتید شازده خانم؟»

ـ بله شاهزاده خانم ـ دختر پادشا .

ـ نمیدونم چی میگین ؟

فرشته‌ای که پشت لبش سبز بود خندید . فرشتهٔ دیگراخم کرد. مریم‌ازفرشتهٔ اخموبدش آمد. جبهٔ ترمه‌اش گشاد بود . بتنش زارمیزد. تورصورتش هی‌میفتاد وفرشته آن‌را بازبصورتش می بست.

ازسرزمین‌های عجیب گذشتند . ازصحراهای بی‌آب‌وعلف ، از شنزارهای گرم ، ازآبهاوخاکهای جورا جور گذشتند وصدای گروپ گروپ‌سمهای اسب ...

فرشته هاخسته شده بودند . تاجشان را برداشته بودند وباتاج خودشان‌راباد میزدند . تور فرشتهٔ اخمودیگر نبود، اما فرشتهٔ‌خوشرو تورش را پشت‌سرش انداخته بود . یکبار جبهٔ فرشتهٔ خوشرو از تنش افتاد. مریم‌دوتابال کوچولوی قشنگ‌دید که بپشت‌فرشته‌چسبیده‌بود.

...رسیده‌بودندبیك‌سرزمین کوهستانی.تاچشم‌کارمیکرد کوه‌بود. دره‌ها آب گل‌آلود داشتند . زن نقابدار فرشته‌ها رامرخص کرد. گفت «رسیدیم . شمامیتونید بر گردید . اینجارا خوب‌بلدم . »فرشته‌ها جبه هارا درآوردند . تکان‌دادند . تا کردند . زیربغلشان گذاشتند. بال‌زدند

بال‌زدند. ومثل کبوتر پپرواز درآمدند.

مریم هی میخواست بزن نقابدار حرف بزند اماصدایش درنمی‌آمد. دهانش‌را باز میکرد اماصدا ازمیان‌دولبش بیرون نمی‌آمد.

... یکهوزن‌نقابدار گفت: «من‌شهربانوهستم.»

مریم ناگهان فهمید. بلند گفت: «ای‌دل‌غافل، من دنبال شما میگشتم. چه‌خوب شد پیداتون کردم. مراد‌مرا بدید. نه. نه. اول مادرمو شفا بدید. یه‌جفت‌چشم نقره‌هم براتون آوردم. کو؟» ودست درسینه‌اش کرد. اماچشمهای نقره نبود. کجاافتاده‌بود؟ مریم‌هرچه میگشت چشمها رانمی‌جست..

...غارتاریکی بودومریم‌وزن‌نقابدار ازمیان‌آن‌میگذشتند. کف غار نهرباریکی‌روان بود. پای‌اسبشان‌مرتب‌بگل مینشست. غارتمامی نداشت. همانطور میرفتند وغار تاریک‌بود. مریم یال اسب‌را چسبیده بود. میخواست التماس‌بکند، اماباز صدا از دهانش بیرون نمی‌آمد. شهربانو گفت: «پیاده شو برو عقب‌چشم‌نقره بگرده ...»

... چشمشان افتاد بروشنایی - سوار های سرخ پوش بازره‌سرخ و کلاه‌خودبرسر که‌چکمه‌پایشان‌بود-شمشیرهای‌لخت‌هم‌بدست‌داشتند. قاه‌قاه میخندیدند. مریم‌دیگرسوارنبود. شهربانو با زانوهایش باسب زد ومریم میدیدش که گفت: «یاکوه مرادریاب» و کوه مقابل مثل

اژدهـا دهان باز کرد و شهر بانو را با اسبش بلعید. بعد کوه مثل دروازه‌ای پشت سرش بسته شد. اما چادر گلدارش لای در مانده بود. نقابش هم افتاده بود روی زمین. صدای خندهٔ سوارهای سرخ پوش در کوه و کمر پیچیده بود . . .

* • *

مریم مادرش را برای نماز صبح بیدار کرد. خودش مدتها بود بیدار شده بود. شاید هم اصلا نخوابیده بود. فکر میکرد که آیا دیشب خواب دیده یا خیال بافته و یا آنچه دیده در خواب و بیداری بوده است؟ عاقبت پاشد و مادرش را لب نهر برد تا وضو بگیرند.

مریم آب بصورتش زد و یک مشت آب هم خورد. باخود گفت «اگه خواب دیده باشم که اسب یال مراده و بی بی حتماً مراد من و مادر مو میده.»

مریم وضویش را گرفته بود و بانتظار مادرش لب نهر ایستاده بود که جوانک سماور در دست بطرف نهر آمد. مریم دست و پایش را گم کرد. چادر نمازش را کشید تو صورتش. جوان لب نهر نشست. مادر بلند شده بود، هر دو دستش را دراز کرده بود. مریم میدیدش، جوان را هم میدید که سماور را میشوید. دست مادر را نمیگرفت. ماتش برده بود. صدای مادر در آمد که: «ننه، مریم، کجا رفتی؟» مریم شنید اما هیچ نگفت. دستهای مادر اول چادر نمازش را گرفت و بعد دستش

را.. مادر گفت : «ننه‌جون سرد‌ته که میلرزی ؟»وراه افتادند .

بنماز ایستادند . اما مریم حواسش سرجا نبود . آن خانمهای «اعیان واشراف» هم‌با چادرنمازهای گلدار داشتند نماز میخواندند . جوانك سماور را روی قالیچه میگذاشت ومصدرشان چمدان رامیبست وبعد اتفاقی‌افتاد که همهٔ‌نماز گزاران نمازشان را شکستند . قشقریبی برپا شده‌بود . پدرخانوادهٔ همسایهٔ‌مریم مثل‌موش آبکشیده پسربچه ای رادربغل‌داشت بچه‌خیس بود وازموهایش آن میچکید . بعد پدر بچه‌راآورد و کنار مادرش که‌بچه‌شیرمیداد روی‌زمین‌خوابانید . مادر بچهٔ شیرخوار رادردامن رها کردودودستی زدبسرش . بچه‌های‌قدونیم دوروبر پدرو مادر روی‌خاك ولوبودند ، بعضی گریه میکردند وبعضی زل‌زده بودند . زن گریه میکرد ومیزد توی‌سرش. بچهٔ‌شیرخوارهم در دامنش گریه‌میکرد . مریم‌همان‌طور که چادرنمازش رازیر گلو گره زده‌بود با پاهای برهنه بطرف مادر بچه رفت و دستهای او را گرفت . مادر مریم کور مال کور مال خودرا بآنها رسانید . مریم بچهٔ شیری را ازدامن مادربرداشت. بچه‌در بغل‌او ونك ونك‌میکرد وبعقب خم میشد . مادر مریم پهلوی زن بچه‌دار روی‌خاك نشست . میپرسید:«چه حاکی بسرمون‌شده ؟ خواهرچته ؟ » ودست بپستان‌و گردن‌زن‌میمالید.

زن گریه کنان گفت: «بچه‌ام افتاد تونهر.»

مادر مریم پرسید : « طوری‌ش شده ؟ »

ـ هنوز که هوش نیومده . اومدم زیارت که بی‌بی دیگه بچه‌بهم نده ، نه‌اینکه بچموازم‌بگیره . خدامر گم بده . چقدر ناشکری کردم ... چقدر بچمو چزوندم ..» وباز زدزیر گریه.

تمام مسافران دور آن‌ها جمع شده بودند . خانم قدبلند بچه را ازپا درهوا نگهداشت . بعد دراز خواباندش وبا دهانش در دهان بچه فوت کرد . یکباردیگر . و بعد دستهای بچه را گرفت . هی بالا برد وهی پایین آورد ومریم‌دید که اشك توی چشمش است . بچه تکان‌خورد وخانم قدبلند گفت : «الهی‌شکرت.»

مریم همان‌طور که دنبال کسی میگشت چشمش افتادببرادرش که باجوانك‌مشغول حرف‌زدن بود . بازدلش‌شورافتاد . بچهٔ شیرخوار را دربغل می‌فشرد . چه احساسی دراوبیدارشده بود ؟ انگاربچهٔ مردم میوهٔ درخت آرزوی‌خودش‌بود . بچه تنهابوی‌شیرنمیداد . بااینحال‌مریم دلش‌نمیخواست اورا ازخودش جدابکند

وقتی همه چیز آرام شد ، مریم‌ته ماندهٔ شامشان راروی پتو پهن کرد تاصبحانه‌شان رابخورند وبروند زیارت . بانتظار مادر وبرادر نشست . مادرش با پیرزن حرف میزدوبرادرش باجوانك . مریم دست کرد ازتوی سینه‌اش یك‌بستهٔ‌سبزدعا درآورد . تریشهٔ‌سبزرنك دورآن

را باز کرد . اکنون مرادخودرا بخوبی میدانست . برادرش آمد کنارش نشست. بعدپیرزن مادرش راآورد . صورت مادرازهمیشه شکسته ترشده بود . انگار تراشیده بودندش . رنگش خاکستری شده بود . مریم پرسید : «مادرچته؟»

مادرنشست وهمان طور که مشغول خوردن بودند گفت :«لااله الا الله ! عجب مردمی هستن ! » برادر مریم پرسید : « مگه چی شده؟»

- هیچی پیرزن همسفرمون ازمریم خواستگاری میکنه .

برادرمریم ازخوشحالی ازجاپریدو گفت : « راستی ؟ مگه پسر پیرزن داره ؟»

- نه برا همین پسرش که زن داره . این زنه بچه ش نمیشه .

- که یعنی من برم سرهوو؟

- آره...

- نه مادر من تورو ول نمیکنم ، من جای چشمای تو هستم .

ومریم ندانست چرا ناگهان خوشحال شد . مادرراست نشست . نشان تصمیم درتمام چین های صورتش دوید . حتی انگار برق نگاه درچشمش درخشید . گفت : «هرگز! هرگزجگر گوشمو بدبخت نمیکنم.»مثل اینکه میخواست یک تنه بجنگ بدبختی برود . مثل شیرخفته ای شده بود که سربلند کرده است اما چشمهایش بروشنایی خونگرفته است .

زایمان

دم غروب اکرم، خواهر بزرگتر خسته از مطبش که جنوب شهر بود بخانه آمد. کیفش را روی میز راهرو گذاشت. مهین که پشت همان میز کاغذ مینوشت سرش را بلند کرد و بصورت خواهرش که گرد آلود و گرفته بود نگاه کرد. و گفت: «الان تمومش میکنم و میریم میگردیم.» فلکه‌ٔ زند که گردشگاه عمومی بود جنوب خانهٔ آنها قرار داشت. اواخر جنگ بود و پدرشان تازه مرده بود. مهین هنگام مرگ پدر در دانشگاه تهران درس میخواند. مرگ پدر را بچشم ندیده بود و از دور دستی بر آتش داشت. اینک بشیراز آمده بود تا با دیدار خانواده در حقیقت خودش را تسلی بدهد. مخصوصا که تهران هم آدم را میترسانید. در شهر سربازهای بی اسلحه با یخه های باز و پیت های حلبی که خرد و ریزشان را در آن جا داده بودند ولو بودند و نان سیلو شبیه پاره آجر بود.

روبفلکهٔ زند راه افتادند. روبروی خانه‌شان ستاد آرتش قرار داشت که چراغهایش روشن بود. مهین پرسید: «تا اینوقت شب کار میکنند؟» اکرم گفت: «وضع غیرعادیه.» وبعد: «باید داداش همین روزهاپیداش بشه، خدا کنه زودبیادو گرنه بااین‌وضع، بی‌مرد دراین خانهٔ دورازشهر، زندگی کردن مشکله.» وبی اینکه مهین شکایتی از وضع خانه بکند گفت: «مصدرش زرنگه، وقتی او بیاد زندگیمون مرتب‌ترمیشه.» مهین‌هنوزصورت مهمان را داشت وعزیزبود ومتوجه بود که مادر وخواهرش ازاومخصوصاپذیرایی‌میکنند.

فلکهٔ زند تاریك بود وتنها چراغ‌شهرداری غیراز گردی وسط آن‌را روشن نمیکرد. مهین‌ساکت، خواهرش را درتاریکی می‌پایید وسعی‌میکرد خستگی اورا برویش نیاورد.

خود اکرم بود که سرحرف راباز کرد: «نمیپرسی‌چته؟»

ـ چته؟

ودر دل اندیشید که: «لابد عاشق شده‌ای خواهر دیگه وقتش هم هست. بیست و دو سالته. اما ازبس سرت شلوغه، حتی نمیرسی فکرشو بکنی...»

اکرم ابداً واصلا فکر خواهرش را نخواند. تاریك هم بود. گفت:

«میدونی ازوقتی ازتهران اومدم یکسر کار کردهم . الان یکسال میشه، امابهت بگم پشیمونم که قابلگی خوندم. شیرازباین بزرگی فقط یك قابله داره. هروقت میرم سرزائو انگارخودم‌هم میخوام بزام . پا بپای او درد میکشم ، وسیله‌هم‌نداریم .حیف .»

مهین گفت :ـ آدم‌وقتی خسته میشه‌ازکارش‌بدش میاد ، بعقیدهٔ‌من خوبه مرخصی بگیری .

اکرم جوابش رانداد ودنبالهٔ حرف‌خودرا گرفت : «اماالحمدلله این یکساله هیچ کس زیردستم نمرده ، اینم خودش یك چیزیه . فقط مریضی‌دارم که خیلی دلوا پسشم.»

ـ مگه چشه ؟

ـ آخه‌ماقسم خوردیم ، باید اسرارمردمونگهداریم .

مهین اصرار کرد:ـ خوب اسمشو نگو .

اکرم گفت:ـ خسته‌هستم و دلم‌تنگه،توهم حتماً حوصله‌ات سر رفته دیگه . آدم درشهرهای کوچك چه‌جوری خودشو مشغول‌بکنه ؟ این مریضی که‌دارم‌منو سخت‌مشغول‌میکنه اما توروچی مشغول‌میکنه؟ هی توخونه بشینی و هی قوم وخویشا بیان و تو مجبورباشی عزارو ازسربگیری و اگر از گریه کردن خسته شده‌باشی و هرچه‌زودبزنی اشکت درنیاد بربر بتو نگاه‌بکنن...

مهین در کلام خواهرش دوید و گفت : « منهم میتونم با دردهای دلهای توخودمو مشغول بکنم . آدم اگر دردشو بکسی بگه راحت میشه.»

ـ میدونم، میدونم .

مهین خندید و گفت : « گفتم نکنه عاشق شده باشی، آخر میدونی که جذابترین دردها درد عشقه .»

ـ نمی فهمم چی میگی!

مهین باز اینطور فلسفه بافت: «اگر آدم عاشق بشه همهٔ دردها و خستگی ها و دلزدگی هارو فراموش میکنه . »

اکرم گفت: «پس یك مطب باز کن، یك اعلان هم دم درش بزن که «معالجهٔ ضعف اعصاب بوسیلهٔ عشق.»

مهین جدی شد و گفت:«میتونی مسخره کنی ولی تنها هدیهٔ جالب زندگی همین عشقه.»

اکرم گفت:«مسخره نمیکنم، اما من عشق را مثل تو رمانتیك ندیده‌ام. من عشق را ببندناف آویزان دیده‌ام. حتی عشق را بخیه زده‌ام. عشق را دیده‌ام درحال خونریزی که هرچه «ارگتین» بزنی خون بندنیاد. عشق را دیده‌ام در ترس، ترس ازپدر ومادر ، ترس اززن و بچه ، ترس ازآبستنی . عشق را دیده ام در سقط جنین . عشق را دیده‌ام در چاقو که بسفیدهٔ ران خورده . آنهم برای یك لنگهٔ ابروی همدم دندان طلا.»

مهین گفت: «آخری‌هم عشق درحال‌خون‌ریزیه ؟ کدومشون مریض خطرناکته؟»

اکرم خندید: «خیلی دلت‌میخواد بدونی؟»

ـ خیلی!

اکرم گفت: «عشق درحال خونریزی. دختره از فامیل خیلی قدیمی و آبروداریه. هرکاری میکنم خون بکلی بند بیاد نمیاد. یقین دارم آبستنه. یقین هم دارم بلایی سر خودش آورده، اما صداش در نمیاد.»

مهین گفت: «یکجوری اعتمادشو جلب کن، بهش بگو جونت درخطره... ازمادرش بپرس.»

ـ از پدر ومادرش مثل سگ میترسه. اگه بوببرند میکشنش. بایماء واشاره حالیش کرده‌ام اما روی‌خودش‌نمیاره وهی‌میگه دخترم ونمیگذاره معاینه‌ش بکنم.

ـبفرستش مریضخونه.

برگشتند. جلو ستاد سواری را دیدند که قوز کرده بود. بعد برادرشان صدایشان کرد. بشتاب بطرفش دویدند. برادرعمامه‌ای بسر گذاشته‌بود ویك‌پتوی سربازی روی‌دوش‌داشت‌وسواربراسب بود. مهین‌زد زیرخنده. پرسید: «چرا خود تو باین ریخت در آورده‌ای؟

لابد ازمیان قشقائیها میآمدی، اینکار را کردی که نشناسندت.»

سه‌سال بود همدیگر را ندیده بودند و مهین تعجب میکرد که‌چرا ازاسب بزمین نمیپرد و درآغوش نمیگیردش، آخر او درخانه هنوز عزیز بود. هرشب خورشهایی میپختند که وقتی بچه‌بود دوست داشت.

برادر گفت: «صداشو درنیارید. فیروزآباد مالاریا گرفتم. الان مثل بید میلرزم. سرم‌نزدیکه بتر که سربازاروسپردم دس‌سر گروهبان و بااین‌اسب راه افتادم. حیوون خیس‌عرقه.» بعد سرش‌را گذاشت‌روی گردن اسب وماچش کرد. بعد گفت: «میرم‌ستاد خبر میدم‌ومیام‌خونه» خواهرها بطرف خانه دویدند. صدایشان کرد: «بمادر نگید که ناخوشم ها.» و عمامه‌اش را انداخت دربغل مهین. مهین عمامه‌را باز کرد. شلوار بیجامایش بود. اکرم گفت: «دستش‌نزن. حتماً شپش‌داره، حدس‌میزنم تیفوس گرفته.»

***

چشم‌مهین هنوز گرم‌نشده‌بود که‌درخانه‌را زدند. زنگ‌میزدند، با کوبه بدرمیکوفتند وبعد سنگ وآجر... میکوفتند، میکوفتند و عوعو سگ‌باصدای‌در بهم‌آمیخته‌بود. همه‌درحیاط میخوابیدند. مهین چادر نماز مادرش را از کنار تختش برداشت،روی‌سرش انداخت و پا گذاشت بدو. مادر در تختخوابش نشست و گفت:«بگذار من‌برم. تو

زحمت‌نکش، بمیرم چقدر ببچه‌ام بدمیگذره . » مهین وسگ باهم بپشت‌در رسیده بودند . اسب‌برادررا بامیخ‌طویله بکنار دربسته‌بودند. یك‌لگن رختشویی پر ازجو جلوش بود و درلگن دیگری‌آب ریخته بودند. وقتی مهین از کنار حیوان میگذشت اسب یك‌پایش‌را بزمین کوفت . درراکه باز کرد مرد نخراشیده‌ای خواست تو بیاید . مهین گفت: «جم‌نخور که سگ تکه‌تکه‌ات میکنه. » چراغ سر در خانه مردك‌را روشن کرده‌بود . عجب یابوی بی‌افساری‌بود! گنده‌بود و کلاه نمدی سرش‌بود و شلوارسیاه دراز و گشادی پایش. بندتنبان سفیدی روی شلوارش‌آویخته‌بود . هنوز مقصود مردرانپرسیده‌بود که‌زنی‌چادر نماز برسر ازراه رسید و شروع کرد بالتماس. «خانم‌دکتررو میخوام. دستم بدومنتون. دخترم الان میمیره ، سه‌روزه مثمارپیچ‌وتومیخوره. مامای ده هرکاری ازدستش میومده کرده. دس بچه هم پیداس.»وسرش را بچارچوب‌در کوفت .

همه بیدار شده بودند. چراغ حیاط روشن بود و اکرم داشت بیگودیهایی را که بسرش بسته بود باز میکرد . مهین پرسید : «میخوای بری؟»

ـ ناچارم.

مادر شروع کرد بالتماس: «ساعت ده هس . حکومت نظامیه ،

کجا میری؟ بزار صبح بشه. من تا تو بری و برگردی نصف عمر میشم.»

ـ مادر مجبورم.

مهین هم شروع کرد بلباس پوشیدن.

بازن چادر نمازی و مرد غول پیکر براه افتادند. ماه روبافولی در آسمان پاس میداد و شب باچراغ ستاره‌ها روشن بود. مهین، کیف خواهرش در دست، دنبال آنها که بشتاب میرفتند روی کف شنی خیابان پا میگذاشت. غیر از صدای پای آنها هیچ صدایی شنیده نمیشد. حتی مرغی نمیخواند. حتی عابری نمیگذشت، هرچندتاساعت دوازده عبور آزاد بود. مهین تعجب میکرد که چرا رو بشمال میروند. بعد از خانهٔ آنها چندباغ بود و بعدازباغها بیابان، که بکوه می‌پیوست. مهین خواهرش راصدا کرد، هرسه باهم ایستادند و رو کردند باو که پرسید: «مگر خانه‌شان کجاست؟» زن جواب داد: «نرسیده به بلوردی!» مهین گفت «مارو گرفتار حکومت نظامی نکنین خوبه!» زن گفت. «درد و بلات تو سروم، چیزی نمونده، دس خانوم خوبه، یه زوری میده زائو فارغ میشه. وبعد ماماییم وشمارو صحیح وسالم درخونه میرسونیم.»

**

نفس زنان رسیدند، پرده‌ای را که از گونی بود پس زدند و وارد

اطاق کوچکی شدند که ظاهراً تنها اطاق خانه بود . یك آغل درست و حسابی . دودودمه تاریکش کرده بود . مهین زنهای زیادی رامیدید که نمیدانست کدامشان زائوست. نصف کف اطاق لخت بود و نصف دیگر راحصیری فرش کرده بود که اکرم زائورا روی آن پیدا کرد نشانده بودندش . زنی بود برنك زردچوبه ، سرش رایکوری گرفته بودو باده‌ان باز ، معلوم بود که دیگر نمی‌تواند خودش رانگهدارد وهی یله میشد . امادو تازن شانه‌ها وپشتش رانگه داشته‌بودند . مدام می گفتند :«بگو یاعلی» اما اونمیگفت . حال نداشت . جلوش روی حصیر خشتی بود که رویش صورتکی نقش شده بود . بازغال چشم وابرو کشیده بودندوجای گونه‌ها ولبها رایك تپه قرمزی گذاشته بودند . خیلی بعجله اینکار را کرده بودند . این آدمکی بود که میبایستی بچه‌ای را گول بزندو بدنیا بخواند . که بزندگی امیدوار بکند واز تاریکی رحم بروشنایی جهان بکشاند! پهلوی خشت یك کلك پر آتش بود که در آن اسفنددود کرده بودند. زنی روبروی زائوسرپانشسته بودودستهایش را دراز کرده بود . انگار میخواست بچه رابگیرد . بهمین سادگی . مهین زن را خوب ورانداز کرد . دست زن گنده وچرك بود وتا آرنج لخت وتاهمانجاهم خال کوبی شده . . بانقشهای عجیب وغریب ، شبیه سوسمار،نه، شبیه کژدم. ناخنهای زن حنابسته بودویك انگشترعقیق هم درانگشت دومش داشت.

چارقد ململ سرش بود ودورسرش رابادستمال ابریشمی سیاه که‌حاشیهٔ سبزداشت بسته بود، بلندبلندمیگفت: «یاخضرویا الیاس، این بنده از آن بنده‌خلاص.»

این تنها کوشش او برای بدنیا آوردن بچه‌ای بود که نمیخواست بیاید واینهمه آدم رامنتظر گذاشته بود. یکی از منتظران که شاید برادریا خواهراو بود ازشدت‌انتظار خوابش برده بودوروی حصیرپشت سرزانو خوابیده‌بود. دیگران ایستاده‌بودند. کاری نمیکردند، بربر تماشامیکردند. یك‌صندوق تخته‌ای گوشهٔ اطاق بود که روی آن یك چراغ پایه‌بلندپت‌پت‌میکرد، لولهٔ چراغ شکسته بودو باکاغذروزنامه وصله شده بود. توی‌تنها طاقچهٔ اطاق کماجدان سیاهی‌بایك کوزهٔ لب شکسته قرارداشت. دیوار اطاق کاهگلی بود وسقف‌تیرداشت. میان‌تیرها حصیر بود که زهوار دررفته‌بود امااز آنها گل‌نمیریخت. مهین میدید که‌خواهرش، دست‌زائورا که دردست‌داشت ول کردو گفت: «پدرش درآمده» وبعدرو کرد بزنها وامرداد که ازاطاق‌بیرون بروندو سماور راهم آتش بکنند. زنهاجابجا شدنداما بیرون‌نرفتند. مهین‌ندانست‌زنی از کدام گوشه جلو آمد، این‌زن‌قرآنی برسر گرفته‌بود. خودرا باکرم رسانیدو گفت: «قربونت‌بشوم سماور کجوبید؟» مهین کوزهٔ آب را از طاقچه‌برداشت. اکرم‌صابونی‌از کیفش‌درآورد. دراطاق‌راباز کردند.

صدای اذان‌مردی‌تمـام‌حیاط‌را پر کـرده بـود . اکـرم کلك اسفند وخشت جلو زائو را پرت کرد در حیـاط و بعـد مهین آب روی دستش ریخت . دستش را کـه خشك کـرد بـزنی کـه قرآن برسر داشت و بلند بلند دعا میخواند دستور داد : « دیالا این بچه روبلند کن ببینم.» زن‌نگاهی ببچه کرد و گفت : « بچم بدخومیشه. » مهین‌بچه‌را بغل‌زد. بوی‌تند قلیایی‌حالش‌را بهم‌زد. یکی‌ازز‌نها‌چراغ راازروی صندوق‌برداشت ومهین بچه راروی صندوق تقریباً رها کرد. همه‌جور بوئی دراطاق میآمد . اماهمین‌بوی قلیایی بود که حال مهین را بهم‌زد. نه بوی گوشت مانده ، نه بوی اسفند ، نه بوی زائو ، نـه بوی توتون ونه‌بوی پهن.

اکرم زائورا همانطور که نشسته بود روی حصیر خوابانید . هنوز کلمات قابله بگوش میرسید. «یا خضر ویا الیاس!» مهین برای این که عق نزند سرش‌را بلند کرد و کوشید تیرهای سقف‌را بشمارد اما تاریك بود .

باشارهٔ اکرم چراغ دستی‌اش را از کیفش درآورد و نورش را بهدن زائو که‌به‌پشت روی‌حصیر افتاده‌بود متوجه کرد. اکرم دستکش دست کرده‌بود. مامای‌ده ازجایش بلند شده‌بود وبدیوارتکیه داده‌بود. یکبار که مهین رویش‌را بر گرداند که عق‌نزند اورادید که نگاهش

درتاریکی برق‌زد. چه‌نگاهی ! نگاه پیر بجوان نبود. نگاه جاهل هم بدانا نبود . نگاه گرگ بود ببرهٔ جوان . اکرم عرق میریخت . انژکسیونی بزائوزدوبعددست گذاشت‌روی‌شکمش. فشارداد، یك‌فشار دورانی. وشکم‌زن زیردستش میلرزید. اکرم تقریباً وسط‌پاهای او که بازبود نشسته‌بود. روپوش سفید تنش بود . مهین نفهمید کی روپوش پوشیده بود. کارمهین نگهداشتن چراغ‌بود. دست کوچك خون‌آلودی ازمیان گودالی پرمویی بدرآمده بود. از گودی خون می‌چکید.مهین راترس برداشت. زن‌ها پچ‌پچ میکردند . مامای ده وخضر و الیاسش . میترسید بچه نیاید وتاصبح همان‌جاماند گار بشوند. نفهمید خواهرش چگونه بچه‌را گردانید. دید که دست بچه‌راتوزد وبجلوراند ، اماسعی میکرد نگاه‌نکند، در حالیکه همهٔزنها تماشا میکردند. حتی زنی که قرآن بسرداشت.. ومعجزه! هیچ‌نفهمید خواهرش چه کرد که یك‌تکهٔ کرك‌سیاه ازمیان همان گودالی هویداشد.شعبده‌بازی‌بود. وبعد دوباره دست گذاشت‌روی شکم‌زن وفشارداد، عجب‌فشاری میداد! وعجب‌عرقی میریخت وسرزن دادزد: «زوربده، نترس، زوربده» زن نا نداشت. گفت «یاجدهٔ سادات» اکرم گفت: «اگه زورندی خفه‌میشه‌ها!» وزن‌لبهایش را گاز گرفت . جورابهای قهوه‌ای وصله‌داری پایش بود . جورابها را پایین کشیده بودند وتامچ‌پایش آورده‌بودند .

وناگهان اکرم بیرون کشیدش. تکه گوشت دراز قرمزی‌را در هوا روی‌شکم مادر تکان‌تکان داد. پاهایش‌را گرفته بود. چقدر زشت بود. مادر سرش‌را ازروی حصیر کمی بلند کرده بود وتماشا میکرد. بچه که جیغ‌زد اکرم گذاشتش روی‌شکم مادرش ومادر خندید. انگار قلقلکش شد.

اکرم بلندشد. روپوش سفیدش غرق‌خون شده بود. حتی بلباس سیاه‌مهین‌هم قطره‌های خون‌چکیده بود. دست‌های اکرم تاآرنج‌خونی شده‌بود. زن‌قرآن‌بسر آمد ودست‌خونی اکرم‌را بوسید.

وقتی کار زائو وبچه تمام‌شد مهین کوزه‌را دوباره برداشت، اما دیگر یك‌قطره آب‌نداشت. اکرم پرسید: «دستمون‌رو کجا بشوریم؟» کسی متوجه آنهانبود. مرد گنده‌ای که دنبال قابله آمده‌بود دراطاق پیدایش شده‌بود و بچه‌را داده‌بودند دستش. مردببچه میخندید. زنها دورهم جمع شده بودند و سرهایشان‌را نزدیك‌هم آورده بودند. مهین یقین داشت که دربارهٔ حق‌القدم خواهرش مشورت میکنند. مثل‌اینکه طرف مشورت مامای‌ده بود که دستهایش‌را بدجوری تکان میداد. دردل گفت: «نبایدبگیره. من نمیگذارم.» عاقبت‌همان‌زن قرآن‌بسر بدادشان رسید و گفت میتوانند دستهایشان‌را درجوی آبی که ازجلوخانه می‌گذره‌بشویند، امادیگر قرآن‌برسر نداشت.

ازخانه بیرون آمدند. بسختی روی پا بندمیشدند. دست وصورتشان را که شستند کمی حالشان جا آمد، از آب سرد شبانگاه دل نمیکندند. کنارجوی نشستند. تنها بودند ودرجایی ناشناس. کنارجویی که نمی‌دانستند از کجامیآید و کجامیرود. اکرم چقدرخوشحال بود.میخندید. مهین بکوه نگاه کرد که هیولایی بودوباآسمان، که بکوه دست دوستی داده بود، اندیشید که ثمرهٔ عشق آن‌ها چیست؟ستاره‌هایی که‌میدرخشند؟ زمین که بارور میشود؟ درختها که میشکفند ؟ آبیکه درجوی زمزمه میکند؟ وبلندبا کرم که پایش‌را لخت کرده‌بود ودرجوی گذاشته بود گفت: «عشق‌را دیدی؟»

ـ آره

ـ چه‌جوری ؟

ـ در کلك پراسفند ، درخشت‌جلوزائودیدم . عشق . . .

مهین بلندشدو گفت : «نـه . این‌ازنظریك آدم خسته است . در همان آغل کثیف منهم‌عشق‌رودیدم که شکفته‌شد. عشق‌رودرخندهٔ‌مادره وقتی توبچه‌رو گذاشتی روشکمش دیدم . درخندهٔ مرد .... »

وقتی‌خواستند مجدداًداخل خانه بشوند دررا بسته یافتند . بدر زدند.جوابی نیامد . بازدرزدند هیچ‌صدایی‌شنیده‌نشد. مثل‌اینکه تمام اهل‌خانه مرده‌بودند . هیچ‌صدایی حتی‌هیچ روشنایی بچشم نمیخورد .

سنگی برداشتند ودررا کوفتندامااحدی دررا بروی آنها بازنکرد . در آن‌دل‌شب ترس جانشانرا آکند . اکرم‌داد زد : «اقلا کیف مرا بدید.» جوابی‌نیامد.وبعد «بچه دردتون‌میخوره ؟» این‌بارالتماس کرد : «کارت اجازهٔ‌عبورمرور تو کیفه، اقلاکارت روبدید . »وبازسکوت . فقط‌صدای دربود که درشب‌می‌پیچید، در کوه‌و کمر می‌پیچید . همین . هیچکس نیامد. مهین‌فریاد زد :«جون‌دخترتون رونجات داد ، کیفش‌رو بدید .» وزدبگریه. صدای‌خودش میترسانیدش .خواهرش‌دست‌انداخت گردنش و گفت: «ولشون کن ، بیچاره‌ن ، ندیدی‌چه وضعی‌داشتن ؟ باچه کهنه پاره‌هایی بچه‌روپوشوندیم؟ »

راه‌افتادند ، ازترس دندانهایشان بهم‌میخورد . پا گذاشتندبدو. میدویدند ، میدویدند ، میلغزیدند ، پایشان بسنگ‌میخورد ، تعادل‌خود راازدست میدادند ، امامیدویدند . حالامیخواستند جان‌خودشانرا نجات بدهند . اکرم‌میگفت : «نترس ، الان‌میرسیم. » اماهم‌خودش‌میدانست هم‌مهین ، که دروغ‌میگوید. نه‌ستاره‌ها ، نه‌سنگها، نه‌تیرهای‌تلگراف هیچکدام جم‌نمیخوردند، هیچکدام همدردی‌نمیکردند. عاقبت‌ازنفس افتادند . روی‌سنگی‌نشستند . اکرم گفت : « بیجهت‌میترسیم . کسی نیست که ماازش‌بترسیم .» مهین گفت : «اگه اون‌نره غول بیاد من از هول‌پس میفتم . »اکرم گفت : «نترس‌اونمیاد ، ما که هرچی داشتیم

اونجا گذاشتیم . دیگه میاد چکنه؟ » مهین گفت : « نه ! میاد ، میاد بالایی سرمامیاره . بله ، من چشمهایش را دیدم که مثل چشم لاشخور میدرخشید . »

بازپا گذاشتندبدو . ففقطصدای پای آنهابود که درشب پخش میشد وبیصدایی رادرهم می‌شکست . داشتندباولین باغ میرسیدند که صدای نکره‌ای فریاد زد . « ایست ، تکان‌نخور ! »مهین گفت : « خواهردیدی اومد ؟ نگفتم میاد ؟ » وروی‌زمین‌نشست . اکرم کنارش‌ایستاد ، نور چراغی بآنهامتوجه‌شد.دونفر بودند.مهین خوشحال‌فریادزد:«شمایین؟»یك پاسبان بودویك‌دژبان.دژبان گفت:«یالاجلوبیفتین،اینوقت‌شب اینجاچکار میکنین؟»اکرم‌توضیح‌داد:«من‌قابلهٔ‌شهرم.»وتمام‌جریان‌را گفت. دژبان گفت: «توبایس کارت‌داشته‌باشی،کارتت کو؟» اکرم گفت: «مگرنه گفتم که‌کارت و کیف وچراغ وخلاصه دار وندارمان راآنهاضبط کردند؟» دژبان زد بخنده اما پاسبان ساکت بود . دیگر بدرخانهٔ خودشان رسیده‌بودند. مهین گفت: «ایناها، این‌خونه‌ماس. توباید مارو بشناسی. ما عزاداریم ، می‌بینی که لباس‌سیاه تنمون‌هست، برادرمون‌هم افسره، بگذار بریم ، مادرمون از هول و هراس تا صبح پس میفته . »

دژبان گفت : «بیایید اینارو بافسر نگهبان بگید. بمن ربطی

نداره. بمن گفتن هـر کی‌رو دیدی‌بیارش.» پاسبان مـرده بود اما از دژبان میترسید.

ازفلکهٔ زند گذشتند. خیابان‌وسیع زندرا با مغازه‌های بسته‌اش پشت‌سر گذاشتند. پاسبان ساکت‌بود ودنبال آنها می‌آمد. دژبان گاهی جلو و گاهی شانه‌بشانه‌شان میآمدوپشت سرهم حرف میزد می گفت: «شما سومین‌مشتری هستید که بتورمان خورده‌اید» وبعد گفت: «تا صبح نگهتون میدارن.» وبعد خودمانی‌تر شد: «راستشو بگید: کجا بودین؟ اگه راستشو بگین وبماهم چیـزی‌بماسه، میزارم برین.» و چشمکی‌زد. پاسبان‌سرش دادزد واین اولین‌باری بود که پاسبان‌حرف میزد: «خجالت‌بکش، خدابیامرزه پدرشون‌را..»

دژبان‌پرسید: «یعنی‌راس میگن؟»

ـ البته که راس‌میگن، مگه‌لباس سیاهو تنشون نمی‌بینی؟

ـ من‌اینا سرم‌نمیشه، یـابایس کارت‌داشته‌باشن، یامیباس بیـان حساب کتاب پس‌بدن.

در کلانتری آنهارا شناختند. افسرنگهبان دستورچای‌داد که‌نیاوردندو وقتی جریان‌واقعه‌را تعریف کردنددستمالی ازجیب‌درآوردوچشمهایش واپاك کرد. بدژبان‌هم یك‌سیلی‌زد وا کرم‌نگذاشت دومی‌رابزند. مهین فکر کرد که: «اگه‌جای‌افسرنگهبان‌بودم..زیرلگدخردش میکردم.»

همیشه ازعشق حرف‌میزد اما در آن‌موقع دلش ازعشق وهمدردی بدجوری خالی‌شده بود.

بادرشکه بخانه‌رساندندشان. وارد‌خانه که شدند مادرشان کنار باغچه روی‌زمین نشسته‌بود و گریه‌میکرد. برادرلباسش‌را پوشیده‌بود واین‌بارچادرنماز مادررا بسربسته بود. داشت زین‌روی اسب‌میگذاشت چشمش بآنها که افتاد گردن اسب‌را نوازش کرد. مادرپاشد آن‌هارا دربغل گرفت. چه‌اشکی میریخت!

***

هنوز مهین‌ملافه‌را رویش نکشیده‌بود که باززنك دربصدادرآمد اسب‌برادر شیهه کشید. خروس‌های همسایه‌ها از دوردست‌شروع کرده بودند بخواندن. آیابیوقت میخواندند یاسحر فرا رسیده‌بود؟ وباززنك در. کسی یکنفس زنك میزد. خودرا بدر کوچه رساند ودر را بروی زنی‌خوش سرووضع بانو کرخوش قیافه‌ای باز کرد. زن‌حتی سلام کرد ونو کر کلاهش‌را دردست گرفته بود زن گفت: «آمده‌ایم دنبال خانم دکتر. ازمنزل آقای... آمده‌ایم نسرین‌خانم بازافتاده روخون ودیگه بیحال‌شده؛ اگه‌بموقع نرسن میسپاره..»

مدل

فریده‌خانم پشت‌میزش نشست. شاگردها هم‌نشستند . ببخاری کلاس نگاه کرد که ازحرارت گل انداخته‌بود . گفت : «بخـاری‌رو بدجوری گرم کرده‌اید.» قاسم،پسری که ته کلاس نشسته‌بود جوابداد «سردمونه خانم» فریده‌خانم گفت: «اما اگر بتر که...» و بعد گفت : «قاسم خودت بیا نفتش‌را میزون کن . » قاسم ازته کلاس آمـد. لاغر و درازبود وپشت‌لبش تازه سبزشده‌بود . نفت‌را میزان کرد. همانجا ایستاد و دستهارا گرفت‌روببخاری.

فریده‌خانم گفت : «دیگه گرم شدی بروبنشین،میخوام‌دیکته بگم.» قاسم‌رفت.سلانه،سلانه.

دخترها ردیف‌جلو نشسته‌بودند وپسرها پشت‌سرشان. دو سال بود مدرسه بازشده‌بود ونقاش ومجسمه‌ساز تربیت میکرد.

ارشد کلاس کتاب‌فرانسه‌را گذاشت جلو فریده‌خانم کـه کتاب

را باز کرد وشروع کرد بدیکته گفتن . صدای قلمهارا می‌شنید. لیلی اولین نفر ردیف دخترها بر گشت و بپسری که درپشت سرش نشسته بود نگاه کرد ، پسر موی مجعد بریانتین زده - سبیل نازك و صورت پر از لك مك داشت . پسررا دید که بلیلی خندید، باچشمهای درخشان وصورت شکفته .

آقای مدیر سرزده آمدتو. شاگردان باسروصدا بلندشدند. فریده خانم هم بلندشد. آقای مدیر یك کارت پستال را روبشاگردها گرفت و پرسید: «مال کیه؟» فریده خانم چشمش افتاد بمنصور ، پسری که پشت سر لیلی نشسته بود، باصورت شکفته وچشمهای درخشان. منصور سرش را انداخت زیر. شاگردها ساکت بودند. مدیرداد زد که: «پرسیدم این کارت مال کیه؟ میخواهید درمدرسه‌رو هنوز بازنشده ببندند؟ سال دیگه وامی‌دارم مدرسهٔ دخترونه‌رو جدا کنند. اداره بد کرده که براتون مدرسه باز کرده ؟ مشکل می‌بینم شما درس‌خون بشید . بیشترتون در درسهای ریاضی مدرسه‌های متوسطه رد شده‌اید. شماهم آقایون همه‌تون ازنظام وظیفه دررفته‌اید. حالا که اینجا راهتون دادن، کاری نکنید که یکی یکی بیرونتون کنم . »

کارت را روی میز فریده خانم گذاشت و گفت: « خانم خواهش می کنم باخط پسرها مطابقه کنید ببینید کار کدومشونه؟» و از اطاق

بیرون رفت .

پچ‌پچ افتاد میان‌شاگردها . قاسم‌ازته کلاس گفت : «خانم جزوه هامون رو بیاریم ؟»

فریده خانم‌نشست و گفت :«برای‌چه ؟»

ـ که خطهامون‌رو ببینید ؟

فریده‌خانم آرام گفت : « احتیاجی باین‌کار نیست . بفرمائید بنشینید .»

شاگردها نشستند . قاسم گفت : خانم‌مابگیم؟»

ـچی‌بگی؟

ـبگیم‌کارت مال کیه ؟

فریده خانم مادرانه گفت: «نه‌جونم: کسی که‌ازتوسؤالی‌نکرده به‌علاوه بنظرخودت‌کارخوبیه که آدم‌در کار دیگران دخالت بکنه ؟کار خوبیه که برفقاش ناروبزنه ؛ »قاسم هیچ نگفت . اما شیطنت‌از قیافه‌اش رفته بود .

فریده خانم ازنو گفت : «پرسیدم‌کار خوبیه که‌آدم دیگرون رو خجالت‌بده ؟ جواب‌بده »

قاسم گفت .«خانم‌خودشماالان مارو خجالت‌دادین .باعث‌شدیداز خودمون بدمون‌بیاد »

فریده خانم گفت . «ازاین خوشم میاد که بچهٔ باهوشی هستی . سعی کردم تورو راهنمائی کنم ؛ نه اینکه خجالتت بدم ، ولی اگه نتونسته باشم، منهم‌ازخودم بدم میاد . مواقعی‌است که همهٔ‌ماازخودمون متنفر میشیم ، ازندونم‌کاریهامون ، ازاینکه هوش‌وهواسمون رومتوجه کارهایی‌میکنیم که به‌ما مربوط‌نیست ، ازضعفهامون .تنفرازخود می‌تونه محرك مابشه برای‌رفع این ضعف‌هاوندونم‌کاریها .حالا بنویسید.»

ضمن‌تکرار جمله‌های دیکته بکارت‌نگاه کرد . و وقتی‌آخرین جملهٔ دیکته را گفت دستورداد همان‌دیکته راترجمه بکنند وبازرفت تونخ نقشهای‌کارت . روی‌کارت مردی لخت‌چهار زانو توی‌صحرازیرا یکدرخت بیدمجنون نشسته بود . مردلاغربود .مثل‌یك‌اسکلت میشد. دنده‌هایش راشمرد . اما موهای زیادی‌داشت که مثل شاخه‌های درخت درهم‌رفته بود روی سر مرد یك کفتر راحت نشسته بود . انگار لانهٔ خودش بود . یك‌شیر ، یك‌پلنك ، ویك‌ببر دوروبر مرد لمیده بودند . معلوم‌بود که مرد متصدی باغ‌وحش نیست . اماوسط حیوانات وحشی خیلی‌راحت وبدون شلاق نشسته بود . یکزن شتر سوار نزدیك‌مرد ایستاده بود . زن‌شبیه رقاصه‌های‌لبنانی بود ، باپیراهن حریر یخه باز تاسرناف وپستانهای گرد باندازهٔ پرتقال . زنك خیلی‌هم خوش‌مشرب بنظر میرسید مرددرهمان‌حال‌نشسته لبش راپیش‌آورده بود که دست

زن‌رابوسید . امالبش بدست زن نمیرسید . زن سواره بود و اوپیاده‌و نشسته ، هرچه‌هم نقاش انگشتهای زن‌را دراز کشیده بود بازنتوانسته بود بلب مرد برساندش .

شاگردها سرگرم ترجمه بودند : فریده خانم بلیلی نگاه کرد صورت ایلی طوری درهم‌بود که‌انگارمعادله جبرحل‌میکرد،نه‌ترجمهٔ چهارسطر دیکته ازفرانسه بفارسی . بعد‌توجه‌منصورشد . منصور مدادش را بدهن گذاشته بود وبجلو خیره شده بود . مثل اینکه همان معادله‌را درمغزش حل‌میکرد . بترجمه‌کاری‌نداشت .لیلی‌ومجنون کلاس بدجوری ترسیده بودند

فریده‌خانم پشت‌کارت را اینطور خواند : « ای‌محبوب من‌لیلی ، دوستت میدارم خیلی . قربان چشمهای سیاه ولبهای برنك گلت : (من همانکه میدانی).»

فریده‌خانم‌اندیشید که : «ازبینی ذکری‌نکرده‌است .»وبازبلیلی نگاه کرد.دماغ‌لیلی قشنگترین دماغهائی بود که بعمرش دیده بودیك دماغ سربالا که‌اگر خداساخته بود ،بعدازصاف کردن‌خطصریح‌دماغ، روی نك‌آن ازپایین ببالا یواش انگشت گذاشته بود .

شاگردها یکی‌یکی ترجمه‌هارا آوردند و روی میز گذاشتند . دوزنك‌پیاپی زده‌شد و غالب‌شاگردها از کلاس بیرون رفتند . منصور

آخرین کسی بود که ورقه اش را آورد . گذاشت روی میز. بریده خانم همانطور که نشسته بود بورقهٔ منصور نگاه کرد که سفید بود . گفت: تو که هیچی ننوشته ای ... »

منصور سر افکنده گفت .. «نه خانم .»

فریده خانم مادرانه گفت: « عوض درس حاضر کردن لیلی و مجنون میخونی ؟» منصور ساکت بود و بازنجیر طلایی که بگردن انداخته بود بازی میکرد . یك «الله» بزنجیر آویزان بود . فریده خانم بدلسوزی گفت: «خیلی گشتی تا یك کارت لیلی مجنون دار پیدا کردی ؟ »

ـ ما خانم ! نه خانم ...ما...

فریده خانم بلند شد. ورقه ها و کارت را جمع کرد . با منصور از کلاس در آمدند . فریده خانم گفت: «نترس . از اطمینانی که بمن میکنی پشیمان نمیشی . »

ـ میدونم خانم . ـ و شگفتگی از صورتش رفته بود انگار باد آمده بود و گل صورتش را خشك کرده بود :

فریده خانم از پله ها پایین آمد . صدای پای آقای «شکسته بندی را شنید که از پشت سر او عصازنان میآمد . «شکسته بندی »اسمی بود که شاگردها بمعلم تشریح هنری داده بودند .

فریده خانم کنار رفت و بمعلم تسریح راه داد . مردی بود با موی

خاکستری، گرد گچ برلباسش نشسته بود. باهم بطرف دفتر رفتند که اطاق مدیر هم بود. مدیر گوشی تلفن دستش بود و باشخص مهمی حرف میزد، ضمن حرف زدن طوری خودرا حرکت میداد که انگار میخواهد بلندشود و تعظیم بکند، صدایش اطاق را پر کرده بود. حتی جلوپای معلم ها پانشد. فریده خانم کارت را گذاشت روی میز مدیر و نشست . صدای مدیر بلند بود:

- قربان اجازه بفرمائید امسال هم زیرسایهٔ خودتان باشیم.

- ...

- چشم قربان. فرمایش دیگری نیست. سایهٔ مبارک مستدام.

گوشی را بجایش گذاشت و رو کرد بفریده خانم:

- چی شد خانم ؟

- هیچی، نتونسم پیدا بکنم.

مدیر برای معلم تشریح توضیح داد: «یکی از پسرها بلیلی کاغذ مینویسه. تاحالا سه تا کاغذش رو گیر آوردیم. این آخرین کارتشه. البته اینهم توپاکت بود. شما ببرید سر کلاس، بلکه بتونید ازپسرهادرآرید کارکار کیه؟ هرچه گفتم پنبه آتش...»

محمدآقا فراش مدرسه چای آورد. صورتش رنگ کتش بود ، قهوه‌ای چرکمرده. چای را گرفت جلو مدیر که حرفش رانا تمام گذاشته

بود و بعد جلو فریده‌خانم. فریده‌خانم قند در چای ریخت و پرسید:

ـ زنت بهتر شد؟

جواب محمدآقا آمد که: «بیچاره شدیم. امسال لباس هم ندادن. سر سیاه زمسون.»

فریده‌خانم گفت: «پرسیدم زنت بهتر شد؟»

ـ نه‌خانم. مگه بهتر میشه. بایس بره مریضخونه عمل بکنه بچه‌ها روچه کنیم؟

صدای مدیر بلند شد که: «باز سر درد دلت باز شد؟ چای یخ میکنه بگیر جلو آقا.»

محمدآقا چای را گرفت جلو معلم تشریح و او پول خرد ریخت توسینی.

محمدآقا گفت: «خدا عمر و عزتتون رو زیاد بکنه. ما بیچاره‌ایم. امسال لباس هم ندادن. سر سیاه زمسون.» بعد سینی چای را گذاشت روی یك صندلی. پول‌های خرد را ریخت توی جیبش و رفت سر بخاری.

مدیر پرسید: «مدل نیومده؟»

محمدآقا همانطور که مشغول ور رفتن ببخاری بود گفت:

ـ نه‌خیر آقای رئیس، میادش. اونم بیچاره‌س. شب تا صبح نمی‌خوابه و تیر آهن‌ها و سیمانهای اداره رو می‌پاد. تازه ساختمون مدرسه هم

که‌تموم‌بشه بیکارش میکنن. خوبه وقتی که رفتیم تو ساختمـون نو ، یك فراشیی .. چیزی . . براش درس کنیین . زرنگه. قوه وبنیه‌اش هم خوبه. بیس‌وچارساعت فقط صبحها یه‌چرتی می‌خوابه وبعد میاد اینجا مدل می‌شه .»

مردی بشتاب ازسرسرا گذشت ورو بپلکان رفت . صدای پایش شنیده میشد. دست مدیررفت بطرف زنگ . معلم تشریح گفت :« یك دقیقه‌صبر کنید. هنوز لخت نشده .»

زنی توآمد . با موهای فلفل نمکی و بدون آرایش . جلو میز مدیر ایستاد :

ـ سلام :

مدیرپرسید : فرمایشی داشتید؟»

زن گفت : «خودتون خواسته‌بودید: » دندان‌های جلوش انگار شکسته بود. لبه‌های دندان‌پریده بود .

ـ بفرمائید بنشینید . اسم‌سرکار ؟

زن روی صندلی کنار فریده خانم نشست . گفت : « من مادر لیلی هستم .»

مدیر سینه‌اش‌را صاف کرد . کلیدی ازجیب‌درآورد . کشومیز راجلو کشید. سه‌پاکت که‌سرشان راباز کرده بودند درآورد ، کارت

را از رزی میز برداشت وروی پاکت ها گذاشت ورو بطرف زن دراز کرد

زن باصدای لرزانی پرسید، «مال منه؟»

ـ نه خیر مال دختر خانم سرکاره.

زن پاکت‌هارا بادست چپ گرفت. باهمان دست زیر و رو کرد پشت کارت را خواند و رویش را نگاه کرد. اشك از چشمهایش روی عکس مرد کفتر بسر افتاد آشفته پرسید: «حالا من چه بایدبکنم؟»

مدیر گفت: «چه عرض کنم. نصیحتش کنید. بهش بگیدا گردست ازکارهایش برنداره ازمدرسه بیرونش میکنن.»

زن آب دهنش را فروداد. مثل اینکه اشکش را خورد. گفت: «دست ازچه کاری آقای مدیر؟ یکی دیگه کاغذمینویسه، یکی دیگه باید غرامت پس بده؟»

زن کیفش را باساعدراست بسینه فشرد. در کیفش را با دست چپ باز کرد. یك پاکت سیگار اشنو درآورد. گذاشت روی زانویش در کیف را بست. سرپاکت اشنو باز بود، یك سیگار بسختی بیرون کشید گذاشت بلبش. معلم تشریح بلندشد کبریت کشیدو سیگارزن را روشن کرد.

دست مدیر بزنك رفت. دوزنك پیاپی زد تاشاگردان بروندسر کلاس. بعدیك تك زنگ هم زد. معلم تشریح ازدفتر بیرون رفت. فریده

خانم‌هم بلندشد. مدیر گفت: «فریده خانم شماتشریف داشته باشید.» وبعدرو کرد بمحمدآقا که بصدای تك‌زنك توآمده‌بود. گفت: «بگو لیلی‌بیاد.» و بزن رو کرد و گفت: «اولین کاری که می کنید بدختر خانمتون نصیحت کنید پسره‌رو معرفی بکنه، وقتی‌دادم سرشو از ته تراشیدن‌عاشقی ازیادش‌میره.»

زن گفت: «من‌هرگزهمچین نصیحتی‌بدخترم نمی کنم.»

– چشمم روشن. معلومه دیگه. مادراینطوری، دخترهم ازین بهتر نمیشه.

زن خشمگین گفت: «من؟ من با این موهای سفید چطوری میتونم باشم؟ من‌بدبخت باسه‌تا بچه که بی‌پدر بزرگ‌می کنم. خودم معلمم‌آقا. شمابچه‌حق بمن‌اینطور حرف‌میزنید؟»

لیلی‌توآمد بارنك پریده. مادرپا شد. یك کلمه بدختر حرف نزد. نگاه‌هم‌نکرد. سیگار را انداخت زمین وروی آن پا کشید. در ایوان‌را که بدفتربازمی‌شد باه‌دست‌چپ باز کرد ورفت‌توی ایوان. لیلی جلومیز مدیرایستاده‌بود. سرش‌را زیر انداخته‌بود. فریده‌خانم دنبال مادر بایوان رفت. زن‌دست چپش‌را گذاشته بود روی نردهٔ ایوان. چشمهایش قرمز بود. مژه‌هایش‌را بهم زد ویك اشك چکید. ازفریده خانم پرسید «یعنی من بااین موهای سفید این کارمام؟» صدایش

میلرزید .

فریده‌خانم دست‌پیش‌برد که دست‌زن‌رابگیره . زن‌دست‌راستش راعقب کشید .

فریده خانم گفت : «حالابفرماییدتو . خودتون که معلمید . می دونید که مدیرومعلم بایدمواظب بچه‌های‌مردم‌باشن.»

زن پرسید : «بدخترم جاسوسی یاد بدم که همکلاسیشو لوبده ؟ من‌خانم معلم‌قرآن وشرعیاتم . بمن میگن خانم قرائت ازبر کت کلام خدا یه‌لقمه‌نون درمیارم .» و گریان اضافه کرد که : «طاقت همه چیز رودارم ، غیراز رسوائی .»

فریده‌خانم یك دستمال کاغذی از کیفش درآورد وداد بزن . زن دستمال‌را بادست چپ گرفت . اشکش را پاك کرد و گفت . « بی‌آبرو شدم .»

ـ خانم طوری که نشده . بدختر شما کاغذ نوشته‌اند . باو چه مربوطه ؟ خوب‌اینهاجوانند . درسیاست که دخالت‌نکنند ، عاشق‌هم که نشوند . پس‌چه‌کار بکنند ؟»

ـ درس‌بخونن‌خانم . شما جوانید . نمیدونید چقدر برای مادر سخته که بدخترش‌لکه بچسبونن .

فریده‌خانم گفت : «الان‌صحبت‌ازلکه‌نیست که . اتفاق کوچکی

افتاده . نمیدونم چراهم شما وهم آقای مدیر این اتفاق کوچک‌رو انقدر بزرک می کنید . شجاعت داشته باشید . »

زن گفت : «شجاعت؟ ای‌خانم وقتی پای‌اولاد درکاره شجاعت‌آدم تموم میشه . این دست منو میبینید ؟ » و دست راشتش را نشان داد که یك قوزبزرك روی‌مچش برآمده بود وپرسید : «میدونیم چراشکسته پارسال‌همین موقع بود. رتبه‌های همه رودادن‌غیرازرتبهٔ من. منهم‌رفتم خوابیدم جلوماشین‌وزیرفرهنگ. شوفروزیر روشن کرد ووقتی‌متوجه من‌شد که کارازکار گذشته بود. یك‌دست من‌شکسته بود . وزیرفرهنك ازماشین‌پریدبیرون . من‌بادست‌شکستهٔ خون آلود گفتم: جناب‌وزیر چرا بمن رتبه ندادین ؟ بهمه‌دادین غیرازبمن؟وازدردنزدیك بودبیهوش بشم . اما خودمو خوب گرفتم . باور کنید همونموقع معاون ورئیس کارگزینی روخواست و دستور داد بکار من رسیدگی بکنن . درسته که هنوز نتواستم پول معالجهٔ دستمو ازبیمهٔ فرهنگیان بگیرم ، اما رتبه‌رو گرفتم آدم هرکاری میکنه برا اولاد میکنه خانم . اما اگه دخترم بخواد رسوایی باربیاره . . .» وبازاشك ازچشمش لغزید .

فریده خانم گفت: «غصه‌نخورید . دخترتون رسوائی بار نمیاره من پسره رومیشناسم . باهاش حرف‌میزنم اماالبته لونمیدم.»

باهم بدفتررفتند. لیلی‌همانطورسرافکنده جلومیزمدیرایستاده

بود. ودوپسر، قاسم واحمد، کنارلیلی ایستاده بودند. احمد کوتاه و چاق بود و عینک داشت. صدای لیلی آمد که: «آقاچند بار بگم؟ بلور کنید نمیشناسم. بمن دوتا کاغذ نوشته ولی نمیدونم کیه؟ امضا که نداره..»

مدیر رو کرد بقاسم و گفت: «تو بگو ببینم؟»

نگاه قاسم افتاد بچشم فریده خانم که نگاهش خیره در چشم او بود. من من کرد: «مانمیدونیم آقا. کی گفت مامیدونیم؟»

احمد در کلام قاسم دوید و گفت: «آقامابگیم؟» مدیر باسر اشاره کرد که بگوید: «آقا، همه خیال میکنن منصور خاطر خواه لیلی شده ولی منصور رفیق خودمونه آقا، بمامیگه. بنظر من مهدیه که این کاغذارو مینویسه. ماخودمون شنیدیم سر کلاس خانم آکسان تیگور مهدی بلیلی گفت: عزیزجون، ولیلی هم خندید.»

مدیر داد زد سر کلاس کی؟ احمق گوساله..

فریده خانم دخالت کرد: «مقصودش سر کلاس منه. امامن چیزی نشنیدم.»

احمد گفت: - آقا ما ودمون شنیدیم..

وصدای قاسم در آمد که: - خپله تو دیگه خفه شو.

فریده خانم گفت: - آقای مدیر بهتره شاگردها برندسر کلاس

مدیر گفت : «تا اینموضوع حل نشه ، نمیگذارم کسی سر کلاس بره . اگر شما خودتون میدونید و نمی گید بنظر من حس همکاری ندارید خانم . »

فریده خانم گفت : «آقای مدیر ، لیلی بمن قول میده که از این ببعد بحرف من گوش بده و هر کاغذی که بهش رسید بیاره بده بمن . نه لیلی جان ؟ »

لیلی زد بگریه و گفت : «چرا خانم.»

فریده خانم گفت : «حالا برید سر کلاس . . .»

ازمادر لیلی خداحافظی کرد که روی یك صندلی وارفته بود و با لیلی از دفتر بیرون رفتند . لیلی گریه میکرد ، از پله ها که بالا میرفتند گفت : «خانم ، یك بار تریاك خوردم از مدرسه شهباز بیرونم کردن . دیگه نذارید از اینجاهم بیرونم کنن . . .

ـ گریه نکن جونم. تا من تو این مدرسه هستم هیچکس تو رو بیرون نمیکنه .

لیلی چشمش را با پشت دستش پاك کرد و گفت : «تو مریضخونه خونم رو عوض کردن . بنظرم این فکرها که بسرم میزنه از اینه که خونم مال خودم نیس . لابد من دیگه خودم نیستم .»

ـ مگر چه فکرها بسرت میزنه ؟

لیلی گفت: «همینکه خیال میکنم اگه نبینمش ازغصه هلاک میشم.»

ـ کی رو ؟ منصور رو ؟

باهم سر کلاس رفتند ، شاگردها بلندشدند . منصور غمگین بلیلی نگاه کرد ولیلی باچشمهای قرمز سرجایش نشست .

***

زنك تفریح روز بعدفریده خانم بدفتر آمد. معلم تشریح چای میخورد ومحمدآقا باسینی چای کناراو ایستاده بود : « . . امسال لباس هم ندادن سرسیاه زمسون .»

فریده خانم نشست . چای خودرا که برمیداشت پرسید : «آقای مدیر نیامده اند ؟»

محمدآقا گفت : «چرا بالاهستند .» سینی را گذاشت روی صندلی ورفت سر بخاری .

صدای مدیر ازسرپلکان شنیده شد که داد زد . «محمد!» ومحمدآقا بیرون رفت .

فریده خانم ازمعلم تشریح پرسید :«باز خبری شده ؟»

ـ نه . قضیه سرهمون کارت دیروزی است . آقای مدیرداره خط پسرهارو باخط پشت کارت تطبیق می کنه .

فریده خانم گفت: ـ حالا عیبی داره یك پسر بیك دختر کاغذبنویسه ؟

ـ تعریفی هم‌نداره. آخر اینجا مدرسهٔ مختلطاست. اگر تومدرسه مختلط از این سرو صداها بلند بشه، درش را می‌بندند.

فریده‌خانم گفت: «ولی عشق قویتر ازاینه که بشودباخط تطبیق کردن و سرتراشیدن جلوش‌رو گرفت.»

معلم‌تشریح گفت: «آخر اینها که‌عشق نیست‌هوس‌جوونیه.»

وفریده‌خانم گفت: «همون هوس‌جوانی‌هم... بدیش اینه که‌عشق و هوس وقتی بسراغ آدم میاد که آدم باید خودشو بسازه. آدمهائی خوشبختند که عشق به‌وقع بسراغشون بیاد. یعنی‌وقتی‌بیاد که کاری برای‌خودشان‌دراین‌دنیا کرده‌باشند. کاش اختراعی‌میکردن که نیروی جوانی‌باعشق فلج نشه.»

معلم تشریح خندیدو گفت: «این دشمنی باما پیرمردهاست. نه خانم. دستم‌بدامن‌تان، اگر آدم‌بسن وسال من‌عاشق بشه‌مسخرهٔ خاص وعام که میشه هیچی، پدرخودش هم‌درمیآد.» وفیلسوفانه اضافه کرد: «عشق باجوانی‌خوبه. همانطور که‌عطر با گل‌تازه شکفته ـ منتهی نباید مثل‌آفت بجان گل افتاد وآنقدر دست مالیش کردتاپژمرده بشه.»

آقای مدیر خشمگین توآمد وپشت میزش نشست. معلم‌ها پا شدند. بعدلیلی توآمد وجلومیز مدیرایستاد.

مدیر دسته کلیدی از کشو میز درآورد. رفت سر قفسهٔ گوشهٔ اطاق، درقفسه‌را باز کرد وپرونده‌های شاگردها را زیر ورو کرد یك

پروندهٔ آبی ازمیان آنها بیرون کشید بجای خودش بر گشت. نشست پرونده را گذاشت روی میزجلو لیلی و گفت:

ـ این‌هم مدارکت! باید رسید بدی.

فریده خانم ازهمانجا که‌نشسته بودپرسید : «آقای‌مدیر مگر لیلی میخواد ازاین‌مدرسه بره؟ »

ـ نه‌خیر خانم. خودم‌بیرونش‌میکنم.

آقای شکسته‌بندی دخالت کرد:« خودتون که‌نمی‌تونید . باید شورای معلمین تشکیل بدین ومعلمها تصمیم بگیرند.»

آقای مدیر سیگاری از قوطی سیگار روی میز برداشت. باتیغ ژیلت نصفش کرد . زد سرچوب سیگار و گفت : « بعد باطلاع شورا میرسونم.»

چوب سیگاررا بدهن گذاشت ودستش‌رفت بطرف زنگ .دوتا زنگ پی‌ا‌پی زد و گفت: « خواهش میکنم شما تشریف ببرید سر کلاس . »

فریده خانم همانطور که نشسته بود گفت: « من سر کلاس نمیرم . »

لیلی ایستاده بود. بفریده خانم نگاه کرد وبعدنگاهش معلم تشریح را بدرقه کرد که از دفتر بیرون رفت . معلم نقاشی ، مردی

با روپوش پراز لکهٔرنگ وروغن، موهای آشفته، وعینک ذره‌بینی تو آمد. ازمدیر پرسید : «مدل‌نیامده ؟»

مدیر گفت: «هنوز نیامده .» سر سری گفت وبازرو کرده بلیلی:

-چرا معطلی ؟ رسید بده دیگه. همینطور وایساده !

معلم نقاشی کنار فریده‌خانم نشست. پرسید. «چی‌شده ؟ »

- هیچی. قضیهٔ دیوان بلخه .

مدیر پکی بسیگار زد و بسرفه افتاد . پرسید : - یعنی چی ؟

فریده خانم آهسته بمعلم نقاشی گفت : « خوشبختانه آهنگر و مسگر رو ازهم نمیکنه .»

مدیر ناگهان عصبانی شد، دادزد : «چی‌میگید فریده خانم ؟ شماشا گردهارو تحریك میکنید. حس‌همکاری ندارید خانم . خیال میکنید من برای‌چی اینجا نشسته‌ام؟ برای‌تماشا ؟»

مردی بعجله از سرسرا گذشت . صدای پایش ازپلکان شنیده میشد. معلم‌نقاشی گفت : «خوب‌من برم. مدل‌آمد. ولی ازحرفهای شما که سردرنیاوردم .»

مدیر باآرامش حیرت‌آوری گفت: «فریده‌خانم شماهم‌بفرمایید برید سر کلاس.»

فریده‌خانم بلندشد. گفت:«من‌بشرطی سر کلاس میرم که اجازه

بدید لیلی هم با من بیاد . آقای مدیر شما نمی تونین یك دختر رو از مدرسه بیرون کنین باین گناه که یك پسر بهش کاغذ نوشته . بیا لیلی ...»

لیلی مردد بود و نگاهش ازفریده خانم بمدیر لغزید . گفت : «وقتی آقای مدیر بگن برو . من باید برم . چاره ای ندارم . » و زد بگریه .

فریده‌خانم ازدفتر بیرون رفت. بسرسرای طبقهٔ دوم که رسید پشت‌در آتلیه‌ایستاد. بدرزد وداخل‌شد، دخترهاوپسرها پشت‌سه پایه‌ها نقاشی‌میکردند. مدل‌غیراز یك شلوارشنای‌سرمه‌ای چیزی بتن‌نداشت. روی چهارپایه‌نشسته‌بود. پشت‌سرش یك‌پردهٔ سیاه‌سرتاسری آویخته‌بود، حالت‌خاصی‌بخود نگرفته‌بود، شل‌و ول وبیحال نشسته‌بود ، شانهٔ پهن وسینهٔ پرموداشت ؛ انگشتهای پایش‌عجب بزرگ بود، اما چشمهایش کوچك بود ،شایدهم ازخستگی چشمهایش درست‌بازنبود. رویهمرفته «بدن‌لختی»بود که فرقی با«طبیعت‌بیجان»نداشت. کار گاه نقاشی گرم بود . فریده خانم‌رفت نزدیك‌معلم نقاشی که‌داشت‌درطرح دختری‌دست میبرد. گفت: «اجازه میدین؟» نگاهی‌بطرح دختر کرد و گردش کنان خودرا بمنصوررساند که خطهای کج‌ومعوجی روی بوم کشیده بود ،

مرد رالاغر ومجنون واردیده بود وپردهٔ سیاه‌را قرمزنشان داده بود.
آهسته‌بمنصور گفت:«لیلی‌رو میخوان بیرون کنن.»

منصور تخته شستی‌را گذاشت روی‌چهار پایه اش‌وپرسید :«شما بگید چکار بکنم فریده‌خانم؟» فریده‌خانم نگاهی بمدل انداخت که سرش بجلوخم شده بود. گفت: «شاید تا حالا رفته باشه.» منصور قلم مورا انداخت روی‌زمین‌و گفت : «من انداختمش تواین‌دردسر.» وازدر کار گاه بشتاب بیرون‌رفت. فریده خانم بر گشت نزدیك معلم نقاشی. گفت:«ازمن اجازه گرفت‌ورفت.»

معلم نقاشی قلم‌مورادررنك سیاه‌زد وحدموهارا درطرح دختری که کنارش ایستاده بودمشخص کردوپرسید:«مگر کسی‌رفت؟»

فریده خانم‌رفت سر کلاس خودش که رو بروی کار گاه نقاشی بود. شا گردهای سال‌دوم‌قرائت‌فرانسه‌داشتند. کتاب‌را باز کرد. منیژه قسمت آخرداستان « بزآقای سو گن» راخواند و ترجمه کرد.صدایش آرام وغم انگیزبود: «امید نداشت گر گ‌را بکشد. هیچ‌بزی‌بعمرش هیچ گر گی‌را ندریده.فقط میخواست ببیند مثل‌آن بزدیگر... میتواند تاصبح‌مقاومت بکند؟»

فریده‌خانم حوصلهٔ بزآقای‌سو گن رانداشت.دردنیای اطراف

خودش آدمهائی بودند درمانده‌تر از این بز و یا هر بز دیگری که در این دنیا بدام گرگ افتاده. صدای منیژه را می‌شنید: «ستاره‌ها یکی یکی خاموش شدند. «بلانکت» ضربه‌های شاخش را افزون کرد و گرگ نیش دندان‌هارا ... روشنی رنگ پریده ای در افق هویدا شد. صدای خروسی از قلعه بگوش رسید. بز بیچاره گفت: «آخر!» و روی زمین دراز ..»

فریده خانم صدای دری را که باز شد و با سر و صدا بسته شد شنید. صدای پای شتابزده‌ای آمد که از پله‌ها پایین میرفت. بعد دوباره در باز شد و صدای هیاهو. خنده. جیغ و صدای پاهای عدهٔ زیادی. شاگردهای سال دوم منتظر اجازهٔ فریده خانم نشدند. بلند شدند واز کلاس بیرون ریختند. فریده خانم هم از کلاس در آمد شاگردهای آتلیه را دید که بار و پوشهای رنگ و روغنی از پله‌ها پایین میروند. شاگردهای سال دوم بدنبال آنها رفتند. فریده خانم بکارگاه نقاشی رفت. معلم نقاشی را دید که روی چهارپایه‌ای نشسته، عینکش را پاک میکند. غیر از او هیچکس در اطاق نبود. پرسید: «چه شد؟»

معلم نقاشی عینکش را بچشم گذاشت و خندید. گفت:

ـ می‌خواستی چه بشود؟ یك مرد لخت توی یك اطاق گرم ومیان اینهمه دختر قرتی! لابد می‌خواستی بیاید یخهٔ یکیشون رو هم بگیره.

فریده‌خانم گفت : «بیچاره شب پاست . تاصبح نمیخوابه.اطاق‌رو هم‌بدجوری گرم‌می‌کنید.»

معلم نقاشی همانطور که نشسته بود گفت: «آخر بایدلخت بشود. اگر گرم نکنیم که‌سرما میخوره.»

فریده‌خانم پشت پنجره رفت و بحیاط مدرسه نظر انداخت.مدل بدم در خروجی رسیده‌بود . هنوز لخت‌بود و کوشش‌میکرد که در را باز بکند. محمدآقا یك کت و شلوار روی یك‌دستش انداخته‌بود ودر دست دیگر کفش و چیزهای دیگر داشت و دنبال‌او میدوید . از دور بقبا آرخالقی‌ها شبیه بود . وقتی بمدل رسید چیزی باو گفت . مدل دستهایش را درهوا تکان‌داد. محمدآقا دستش را گرفت و کشید. مدل با دست زد بسینهٔ محمدآقا. چندتا پسر بحیاط مدرسه آمدند وبطرف آنها دویدند . باز مدل رفت بسراغ در خروجی .

نظر فریده‌خانم جلب‌شد بآقای شکسته‌بندی که بامنصور بحیاط آمدند. پیرمرد دست گذاشته بود روی شانهٔ جوان ، باهم آمدند و بی‌توجه بمدل کنار حوض‌بزرگ مدرسه ایستادند. منصور سرش را پایین انداخته‌بود، مثل کسیکه بخواهدآجرهارا بشمارد. معلم‌تشریح هنری آرام ایستاده بود، دستش‌را ازروی شانهٔ منصور برداشت وهردو دست را کرد در جیب شلوارش . منصور در جیب هایش عقب چیزی

میگشت که نمی‌جست.

فریده‌خانم و معلم‌نقاشی ازپله‌ها پایین آمدند. عده‌ای پسر و دختر درراهرو دور قاسم جمع شده بودند. منیژه دختری که داستان بزآقای سوگن‌را باصدای غم‌انگیز خوانده‌بود میپرسید: «من نمیفهمم چه عیبی داره مدل خوابش ببره وبعد بیدارش بکنن؟» قاسم خندید و گفت: «اگه دخترا بیدارش کنن و سربسرش بگذارن...» فریده‌خانم را ندیده‌بود، چشمش که باو افتاد حرفش‌را ناتمام گذاشت.

فریده‌خانم و معلم نقاشی وارد دفتر شدند. دفتر شلوغ بود و مدیر پشت میزش ایستاده‌بود. درمانده مینمود. چشمش بمعلم نقاشی که افتاد دادزد: «آقای‌محترم این‌چه‌جور کلاس اداره کردنه؟آخرین کسی که...»

فریده‌خانم بدادوفریاد مدیر گوش نداد. رفت سراغ لیلی که کنار بخاری نشسته‌بود. لیلی بلندشد. چشمها ونك دماغش قرمز بود. فریده‌خانم پرسید: «کارت چی‌شد؟»

ـ فریده‌خانم چی‌شده که همه هی میان و میرن؟ چرا آقای‌مدیر هر که میاد تو میپرن بهش؟ مدل‌رو بچه‌ها گرفتن زدن؟

ـ نه جونم. ازکار خودت بگو. چطورشد که نرفتی؟

ـ کار من؟

لیلی خندید و ادامه‌داد: « بیچاره منصور همهٔ تقصیرا رو گردن گرفت. میدونسم پسرمهربونیه . آقای شکسته بندی .. آقای تشریح هم رفته‌بودن‌دفتر. آئین‌نامهٔمدرسه‌رو پیدا کرده‌بودن. آوردن گذاشتن جلو آقای مدیر . ضامن هردوم۔ون هم شدن ... البته بنـا شد تعهد کتبی بدیم . چون شلوغ شدآقای مدیرزود قبول کردن.. »

یك زن با مردها

ازپله‌ها پایین آمدند و آنجا که بلم‌ها بسته‌بود ایستادند. مرد بلم‌رنگ‌رفته‌ای راانتخاب کردو پا در آن گذاشت. بلم تکان خورد. در آب فروتر رفت. و دست زنرا گرفت که می‌ترسید یا تظاهر بترس میکرد. زن دولا شد. با احتیاط وارد بلم‌شد روی متکای کثیفی آن گوشه که بمرداب‌بود، نشست. کف‌بلم‌تر بود وبوی‌ماهی بدماغ‌میخورد و مرد میدانست که زن پرخاش خواهد کرد: «چرا یك بلم حسابی کرایه نکردی؟ مگر بلم قحطی بود؟» مرد همانطور که وسط بلم ایستاده‌بود، دست در جیبش کرد. یك اسکناس‌در آورد و داد‌بصاحب بلم و گفت: «تا یکساعت‌دیگه برمیگردیم.» صاحب‌بلم گفت: «تایك ساعت‌دیگه دریا طیفون میشه. شوره مه می بنده. دوقدمی رو آدم نمی‌بینه.» مرد هیچ‌نگفت،وسط بلم نشست وپاروها را دردست گرفت.

مرداب ازبلم‌های جورواجور، بزرگ‌و کوچك، کهنه ونو که

بیشتر رنگ آبی خورده بود موج میزد. غروب یکی ازروزهای اواخر فروردین بود و هوا خنکی مطبوعی داشت. مه کمرنگی مرداب راپوشانده بود، اما هنوزهوا تاریك ومه غلیظ نشده بود. بلم آهسته از کنار بولوار رد میشد. بلم‌های دیگر بی‌پروا از کنارش می گذشتند و گاهی بآن میخوردند و زن جیغ میکشید. ماهیگیرانی که سرراهشان بودند بمرد فرمیزدند و میخواستند احتیاط کند که بلم بدامشان نگیرد. جابجا کدوهای مخصوص دام‌های ماهیگیری با بی‌تکلیفی روی آب کج و راست میشدند ولی ازجا تکان نمیخوردند. بلم نزدیك فارها که رسید هوا تاریك شده بود. نورافکن‌های فار و چراغ‌های کنارهٔ مرداب انزلی روشن شده‌بود. اما مه غلیظی چراغ‌های کناره را فرا گرفته بود. چراغ‌ها ازدور مثل چشمهای تار، کدر بودند و بزحمت برابر خود را روشن می کردند. بایك نگاه بکناره، بنظر می آمد که انعکاس نور چراغ‌ها بصورت یکرشته ستارهٔ کور درسینهٔ آب فرو میروندوبرمیآیند. موج آب ستاره‌ها را هزارتکه میکرد. درخود پخش میکرد. میشکست و بهم می آورد. غوغای بلم‌های ماهیگیرها کمتر شده بود وصدای جنجال و هیاهوی ماهیگیران ازدور شنیده میشد. بلم اکنون باشتاب سینهٔ امواج را میشکافت و جلومیرفت. چیزی نمانده بود که دردهنهٔ مرداب، دهنه‌ای که مرداب را بدریا می‌پیوست بیفتد. زن بیقید و بیخیال باامواج،

بچراغ‌های کناره و بنورافکن‌های بزرگ فار نگاه‌میکرد و از این گردش باهمهٔ حقارت بلم راضی بنظرمیآمد. مرد ساکت و آرام در اندیشه‌ای دراز غرق‌شده‌بود و پارو میزد. ازدهنهٔ مرداب که ردشدند زن خمیازه‌ای کشید و گفت: «برگردیم.» مرد گفت: «تو که دریا رو وقت شب ندیده‌ای. چنددقیقهٔ دیگه ماه درمیاد، میندازیم تو دریا و ازپلاژ سردرمیاریم.»

زن دیگر حرفی‌نزد. مدتهابود حرفی‌نداشتند باهم‌بزنند. حتی می‌ترسیدند باهم تنها بمانند. زن میترسید ادامهٔ حرفهایشان بآنجا بکشد که مرد هرچه دردل دارد بگوید. ومرد از گفتن آنچه در دل داشت بیم‌داشت. امازن‌لازم‌میدیدظاهراً شوهری‌داشته‌باشد ومردباهمهٔ تلاشی که می کرد و باهمهٔ غضب و کینه ای که احساس‌میکرد باز برده و اسیر زن‌بود.

مرد اندیشید که: «امروز باید هر طوری هست کاررو تموم بکنم. داستان بی‌آبروییم بهمه‌جا رسیده. مگرآدم چقدرتحمل‌داره؟» و بزن نگاه کرد که بیخیال نشسته‌بود و زمزمه میکرد: «دیلی‌دارم همدمی نام[1].. محرمی‌نام» باخود گفت: «کاش همانروز کلکت‌را کنده بودم. همان‌روز که‌روی‌تخت درازمثل‌مرده افتاده‌بودی وخودم‌معالجه‌

---

۱) ندارم

ات میکردم. اگر کمی‌سوبلمه در آب وصابون شستشو ریخته‌بودم... »
اما اینکاررا نکرده بود ، یادلش‌نیامده‌بود . فرق نمیکرد .

***

مادر و خواهر دکتر برای دیدار پسر و عروسشان‌برشت‌آمده بودند، چیزها دربارهٔ عروسشان شنیدند و دیدند که طاقت نیاوردند بیش از سه‌روز رشت بمانند. روز خداحافظی مادر گریه کرد. در گوش دکتر گفت : «غصه‌نخوز مادر، شاید اگه بچه‌دار بشه‌براه‌بیاد» و دکتر بفکر بچه افتاده‌بود . زن‌را بتهران برد . مریضخانه رفتند. عکس گرفتند. تجزیه‌ها کردند و آمپولها زدند و روزی که زن عزا گرفته‌بود که بزودی ازریخت خواهد افتاد ، مرد شادیها کرد و به پرخرجترین هوسهای‌زن تن‌درداد . زن‌هم بااو سرلطف آمد . ازاو تا توانست پول‌در آورد و بیك‌چشم بهم‌زدن پولهارا بامحصولات زیبایی این‌کارخانه و آن کارخانهٔ خارجی عوض کرد. لباسهای جور واجور بخیاطهای ایرانی‌وفرنگی سفارش‌داد . رشت که‌آمدند دکتر کاری‌هم درمریضخانه گرفت و شب اول‌ودوم و سوم زن‌وشوهر خوشحال‌بودند و باهم صمیمی . وقتی مرد ازمریضخانه یا مطب میآمد ، زن دیگر مثل همیشه بیگودی‌بسرش نبسته‌بود.حتی پیشواز مرد میآمدومیبوسیدش. دمپاییاش‌را میگذاشت جلو پایش. لباسهایش‌را خودش‌سرچوب‌لباسی

میزد. زن یك دفترچه درست کرده بود و ۴۰ تا اسم پسر و ۲۰ تا اسم دختر در آن نوشته بود و چه اسمهائی «طوفان. دریا. رعد. برق. صحرا...» اسمها را برای دکتر میخواند و میپرسید: «چطوره؟»

شب چهارم تلفون زنگ زد. مرد روزنامه میخواند، زن رفت پای تلفون. خانم بدرالسلطنه بود. دل دکتر توریخت. از خوش و بشهای زنش فهمید که همه چیز از نو تکرار خواهد شد. برنامهٔ همیشگی حفظش بود. میدانست که فردا خانم بدرالسلطنه بمطب خواهد آمد. از ضعف اعصاب و بیخوابی و سر گیجه و حالت اندوهی که شبها باو دست می‌دهد، شکایت خواهد کرد. بعد گریه خواهد کرد. بعد با دستمال اشکهایش را پاك خواهد کرد. بعد خواهد گفت: «خوب یك بیوه زن تنها در این هوای لعنتی آخر و عاقبتش جنونه.» و بعد خواهد گفت: «آقای دکتر عمه قزی نازنینم خیلی تنهاست. شما که وقت ندارید ببریدش گردش. اجازه بدید امشب یك تك پا بیاد پیش من. یکدست رمی سبك باهم بزنیم.» و دکتر با دانستن این مطلب که چه اجازه بدهد و چه ندهد زنش خواهد رفت، اجازه خواهد داد و بعد تلفون‌های رشت باهمهٔ گیجی تلفونچی‌ها بکار خواهد افتاد و خانم بدرالسلطنه عاقبت برادرش را پیدا خواهد کرد و مژدگانی خواهد خواست.

زن پای تلفون بخانم بدرالسلطنه گفته بود: «دلم براتون یکذره

شده. دایقزی جون.» زن حتماً خواهد رفت و آن شب دکتر دررختخوابش بانتظار بیدار خواهد ماند. و ازاین دنده بآن دنده خواهد شد. نیمه‌های شب زن خواهد آمد. آهسته. بعد خواهد پرسید: «بیداری؟» ود کتر خودرا بخواب خواهد زد. امازیر چشمی زن را خواهد پایید. زن پشت میز آرایش روبروی آینه خواهد نشست. چراغ رومیزی راروشن خواهد کرد. عقب پنبه خواهد گشت. با کرم پاک کننده صورتش راپاک خواهد کرد. کرم چربی بصورت خواهد مالید. موهایش را صدوپنجاه بار برس خواهد زد. درچشمش دواخواهد چکانید. بمچ پایش مخمل خواهد بست. بعد بر رختخواب که میاید دکتر غلطی خواهد زد و پشت باو رو بدیوار خواهد کرد. زن اورا ازپشت در بغل خواهد گرفت. بدنش سرد خواهد بود و تیره پشت مرد خواهد لرزید.

وصبح روز بعد ... شوفر یمین السلطنه بمطب خواهد آمد. کلاهش رازیر بغلش خواهد گذاشت. ازسستی و بیحالی خود شکایت خواهد کرد. سعی خواهد کرد، اجازهٔ وافور کشیدن یااقلا دوباره عرق خوردن ازدکتر بگیرد. ضمناً تعریف خواهد کرد که خانم دکتر را با آقای یمین السلطنه بکجاها برده. آقای یمین السلطنه خواسته است باندازهٔ برنجهای شالی زارمشدی یحیی دست و پای خانم دکتر را ببوسد وخانم دکتر خسته شده. یك قوطی سیگار طلای جواهرنشان بخانم دکتر داده... خود آقا پشت رل

نشسته، نزدیك بوده ماشین‌را چپه کند، بشوفر گفته پیاده برو. یك شاهی پول هم بشوفر نداده و: «میخوام سر بدتن همچین اربابا نباشه!»

وباین‌طریق باززندگی گذشته آغازخواهد گردید. باز دکتر افسرده وبیدل‌ودماغ خودرا بکارمشغول خواهد کرد وبازن با اینکه حامله خواهد بود بگردشهای شبانه و روزانه خواهد رفت. صبحها ساعت ده از رختخواب پاخواهدشد. مخملی‌را که‌برای لاغرشدن مچ‌پا بپایش می‌بندد بازخواهد کرد. پایش‌را باآب‌سرد ماساژ خواهد داد. صورتش‌را بابراکس‌وآب‌جوش‌بخورخواهدداد. بیگودی بسرش‌خواهد بست‌پای‌تلفون خواهدرفت‌وتلفونچی‌را کلافه‌خواهد کرد و تاظهر بشود ستون زیبایی مجله‌های‌هفتگی‌را ازبرخواهد کرد‌ودکتر‌هم‌مثل‌همیشه خردوخسته دوبعدازظهر ازمطب‌خواهدآمد. تاسرنهار بنشیند چندتا تلفون باوخواهدشد. بانگرانی‌پشت‌تلفون خواهدرفت واز گوشی‌تلفون که‌بوی عطر خواهدداد بیشتر عصبانی خواهدشد و غذا بدهانش زهر خواهد شد...

دکتر تامدتها‌بخود نویدمی‌داد که‌وقتی بچه‌درشکم مادربلولد پشیمانی خواهدآمدومحبت بچه، آتش هوسهای‌دیگرراخاموش‌خواهد کرد. بچه‌لولید اماهوسها شدیدترشد. زن‌موهایش‌را پشت سرش جمع

میکرد. لباس گشاد خوش دوخت میپوشید وقیافهٔ معصومی بخود می گرفت. ظاهر زن عوض شده بود. اما انگار در دنیا فقط برای یك نقش آفریده شده. وهمان یك نقش را همیشه بازی میکرد.

بچه آمد ومادر براه نیامد. مخارج پرستار وشیر خشك هم سربار بودجهٔ دکتر شد.

شبی که بچه سیاه سرفه گرفته بود وازسرفه سیاه میشد ومادر نبود ودکتر بچه را دربغل گرفته بود وازاین اطاق بآن اطاق میبرد فکر وحشتناکی بسرش افتاد. نقشه کشید وتصمیم گرفت. تصمیم گرفت زن را سر به نیست بکند.

چند روز بود که دکتر زن را بمعالجه تشویق میکرد. بگوشش میخواند که سلامتی اعضای داخلی بدن در زیبایی اثر دارد. عاقبت زن را مجاب کرد. وسایل شستشوی داخلی را فراهم کرد.

سوبلمه در آب وصابون شستشو ریخت. زن روی تخت افتاده بود. مرد نگاهی بزن انداخت. نگاه وداع. زن مثل یك سرو واژگون روی تخت افتاده بود. بدنش مثل نقرهٔ خام سفید بود. چشمهایش با مژه‌های بلند بسقف خیره شده بود. موهایش حلقه حلقه روی بالش سفید ولو بود. یك روبان آبی روی موها بسته بود. دکتر ناگهان بصرافت افتاد که حیف است. حیف است که این زیبایی زیر خاك برود وبپوسد. حیف است این

تن‌در گور بخوابد. حق‌بااوست، اینهمه زیبایی نمیتواندخودش‌راحفظ بکند. میخواهد خراب‌بکند. دست دکترپیش نرفت. بجای اینکه زن راسر به‌نیست کند دست‌در گردنش انداختو بوسیدش. چقدربرده وبندهٔ این‌زن‌بود.

***

واکنون دکتر روبروی‌زن‌دربلم نشسته بود. ازپاروزدن‌خسته شده بود وعرق میریخت. پاروها سینهٔ امواج سیاه دریا رامیشکافتند. موجها روی هم میغلطیدند و در آغوش هم سر میخوردند. بلم جلو میرفت. چراغهای کنارهٔ انزلی درمه غلیظی فرورفته بودوابرهای‌تیره مثل گوری ازانبوه‌تاریکی ماه‌را درسینهٔ خودمدفون کرده بودند. زن ساکت‌بود ومرد در اندیشه‌های تار خود که بسیاهی شب میمانست غرق‌شده بود. افسوس‌روزی‌را میخورد که میتوانست زن‌رابیسروصدا سر به‌نیست کند ونکرده بود واکنون که دریادر برابرش گسترده‌بود آیا میتوانست چنین‌قربانی زیبایی‌را بدریا هدیه بکند؟ غرق‌شدن در دریاحتی ازچنان‌مرگی بیسروصداتر نخواهد بود؟

***

این‌نقشه که زن‌رابدست‌امواج‌بسپارد درتهران بسرد کترافتاد. چندروز تعطیل نوروزرا دکتربتهران‌رفته بودوزن نیامده بودودکتر

میدانست وقتی برشت بر گردد ، زن زیباتر ازپیش خواهدبود ودرقفسهٔ زن چیزهای تازه خواهد دید . عطر ، روسری ، یا یك سنجاق جواهر نشان ومخصوصاً دستکش جیر یاچرم . زن استعداد مخصوصی داشت برای گم کردن لنگهٔ دستکش . و خواهد گفت که خانم بدرالسلطنه چه زن دست ودل بازی است .

درتهران مادروخواهرد کتر طوری بد کتر نگاه می کردند که تحمل نگاهشان رانداشت . ازبچه خیلی می پرسیدند اماازرن ؟ د کتر نمیخواست بپرسندوبرایش دل بسوزانند . یکشب یکی ازهمکلاسیهای قدیم د کتراورا بباغش درشمیران دعوت کرد . سالها بود این دوست قدیمی راندیده بود وازباز یافتنش شادشده بود . مهتاب بود و مهمانها غیرازیك سر گرد که د کتر نمیشناختش همه از آشنایان قدیم بودند که مدتها همدیگر راندیده بودند . بساط خودرا درایوان گستردند . سرد بود. اماعرق داشتند.

سر گرد سبزه وخوش قیافه بود . حتی میشد باسرتیپ هااشتباهش کرد . ازبس هیکل غلط اندازی داشت . دندانهایش خوش ساخت وسفید بودووقتی میخندید درنورچراغ برق میزد . خوش آوازهم بودوبرایشان آواز گیلکی هم خواند که می گفت ازیك زن رشتی یاد گرفته .

سرها گرم شد . قصه ها گفتند تابوصف خوشگذرانیهارسیدند .

بنظر میآمد تجربهٔ سر گرد از همه بیشتر است زیرا وقتی اشاره بتکهٔ نابی که همین آخریها بتورزده بود کرد، همه ساکت شدند وچشم بدهان او دوختند.

میگفت: «همه‌جای ایران رازیرپا گذاشته‌ام، امانظیر گیلان و مازندران از سبزه وصفا ندیده‌ام. مخصوصاً رشت. چه‌خاطره‌های خوشی از رشت دارم.»

صاحبخانه گفت: «تو آدم خوش اقبالی هستی. هر جا کـه بری خاطره برای خودت پیدامیکنی. یادته باهم رفتیم جنوب؟ دراصفهان که بودیم می گفتی اصفهان قشنگترین شهر ایرانه وزنهای اصفهانی هم که چی بگم؟ چی بگم؟»

سر گرد خندیدو گفت: «میدونی راهی که آدمو بشهرهامیرسونه مهمه. چیزی هم که توشهرها گیر آدم میاد مهمه. راه جنوب آدمو کلافه می کنه. آدم فرسخها میره وغیر ازخاك جاده‌ها وسوسکها کـه جاده‌هارو گز میکنن دیاری نمی بینه. یك قطره آب هم بچشمش نمیخوره. دل آدم میگیره. یکهو بسرش میزنه. خیال برش میداره.»

دکتر گفت: «بنظرمن صحراهم زیبائی خودشو داره. کوههای لخت هم یك زیبائی مخصوص بخودشون دارن که آدمرو بفکر میندازن. وقتی آدم فرسخها درصحرا میره ومیرسه بدامنهٔ یك کوه لخت وچشمش

میفته بشهری که دردامنهٔ کوه خوابیده . بدرختهای اون شهر . . .»

سر گرد گفت : «راسته . امادرختهای اون شهرخاك آلود و کم بر گه . ومزرعه‌هاش تشنهٔ يك نم بارون . درراه‌شمال برعکس، چشم آدم میفته‌بآب . بسبزه . برودخانه . بمرداب . بجنگل. آدم میدونه که این آبها عجله دارن خودشونو بهر مکافاتی که هست بدریا برسونن . مژدهٔ دریا توپیشونیشون نوشته شده . آدم آرزو میکنه اتومبیل پردرآره و بدریا برسوندش . آرزوی دیدن دریا . . .»

صاحبخانه گفت : «حالا آنقدر مقدمه میچینه تادل آدم خون بشه . همیشه همینطوره.»

دکتر گفت : «چرا؟ چرا باید دلت ازاین حرفا خون بشه ؟ من ازآشنائی باجناب سر گرد خوشوقتم. خوب بحثی رو پیش کشیدن »

سر گرد جامش را بطرف دکتر بلند کرد و گفت : «فدا» لحن گرمی داشت . طوری حرف میزد که آدم بـراحتی گوش میداد . نه اینکه گوش باوداشته باشدو برود در بحر خیالات خودش.

صاحبخانه رو کرد بدکترو گفت : « تو کجاشودیدی ؟ تکه ــ هایی داره که تودل آدم قندآب میکنه .»

سر گرد گفت : «خوب بریم سرمطلب . »

صاحبخانه گفت : « ازون زن اصفهانی بگو که دم مسجد مادر

شاه بتورمون خورد .»

سر گرد خندید و گفت : « ازون ارقه‌ها بود . شب بود وما چشممون درست نمیدید. از بس هم این مؤمن ما رو تماشای مسجدها برده بود گیجمون کرده بود . جلو کاشی‌ها وامیساد . سرش رو تکان می‌داد و میگفت : « به. به. به» چی‌چی‌رو به. به. به ؟ من صورت یک زن و بهزار تا ازاین کاشی‌ها نمیدم . خلاصه. زنك قدش بلند بود وتوچادر همچین راست وبا اطوار راه‌میرفت که این هالو گفت: «خودشه. یالا بیفت جلو.» من جلو رفتم. گفتم سلام عایشه . گفت علیك السلام پدرمن . رویش رو محکم گرفته بود . مارو دنبال خودش کشاند تا آخر بازار قیصریه. آخر بازار دم یك دکان ورشوفروشی وایساد. روشو باز کرد. صورتشو گرفت درنورچراغ مغازه . صورتش یك چین‌وچرو کهائی داشت که آدم دلش میخواست بایك اتوی داغ صافشون بکنه . دندانهای مصنوعیش روازه‌هنش درآورد. روشو کرد بصاحب مغازه گفت :«محمود آقا، آقایون منورسوندن.» ورو کرد بماو گفت: «خیلی باید ببخشین‌ها .»

جوان لاغری که جزومهمانها بود ود کتر میدانست معلم است ، خندید . ازته‌دل . و گفت :

ـ اینکه بدبیاری بود .

صاحبخانه گفت : «اول ازبدبیاریش حرف میزنه تاوقتی بخوب

بیاریش برسه حسودی نکنید.» سرگرد گفت: «امادرهمون اصفهان هم آنچه میخواستیم گیر آوردیم. چندتازن اصفهانی که شناختم،غیراز لهجه‌شون وناخن خشکیشون عیبی نداشتن.»

معلم پکی بسیگارزد و گفت «من اززنهای شیرازخوشم میاد.»

یك مهمان که سرطاس داشت گفت: «زن.زن کرمانشاهیه.»

سرگرد خندید و گفت: «زنهای شیراز و کرمانشاه تاآنجا که من شناخته‌ام بدك نیستند. شیرازیها سیاه سوخته هستند اما لوند و تو دل برو. زنهای کرمانشاه لری هستند. بلند بلند حرف میزنند ووقتی آدم باهاشونه بیخودی میخندند. اما زنی که من رشت دیدم... واقعاً همه‌چیز تمام بود. البته رسمی نبود وآسان هم بچنك من نیفتاد. اولا شوهر داشت. بچه هم داشت. اما چیزی من میگم. چیزی شما میشنوید. سفید مثل گل مریم، رنك عاج، مثل شمع کافوری بلند بالا و کشیده، خدایا چه چشمهایی! سبز. رنك زمرد. وچه مژه‌هایی وچه تن و بدنی! وای!وای!» سرگردسرزانویش زدو گفت: «پنجهٔ تاری هم داشت صداش هم بدك نبود.»

دکتر سیگاری آتش زد. دستش میلرزید.

سرگرد ادامه داد که: «این خانم رشتی کارش خیلی خراب بود. راستش را بخواهید اصلا رفیق یمین السلطنهٔ رشتی بود. یمین السلطنه هم

برای اینکه کارش در این دوروزمانه بگذرد گاهی پاسش میداد بسرتیپ فرمانده . اما خدایار بیکسان است . وقتی من رفتم رشت برای سخنرانی، یمین السلطنه نقرس گرفته بود . میدونید که نقرس مرض بزرگانه.»

مهرهٔ پشت دکتر تیر کشید . سردش شد . کاش میتوانست گوشهایش را بگیرد . کاش میتوانست برود. کاش میتوانست گریه بکند. رسوائی! صاحبخانه گفت:«الان دربارهٔ نقرس حرف خواهدزد .»

سرگرد خندید. دندانهای سفیدش برق زد . دکتر دلش میخواست دندانساز بود ویك کلبتین هم داشت. سرگرد گفت : « خلاصه سرتیپ هم رفته بود آستارا بازدید . بچا کرتون رسوندن که باید بریم دم یك پیرزن فالگیر روببینیم . پیره زنك تومیدون شهرداری شبهاسر بازار می نشینه وفال نخود میگیره . آدرس ازاین سرراست تر ؟ کد ومتون میرید رشت ؟ »

صاحبخانه نگاهی بدکتر کرد و گفت : « دکتر اصلا مقیم رشته . »

سرگرد خندیدو گفت : « پس برادر نونت توروغنه . »

دکتر لبش را گزید . پیره‌زن را میشناخت . یادش بود که بارها بخانه یامطبش آمده بود. همیشه یك تسبیح تربت دست پیرزن بود. ازمرغ وخروس رومی گرفت وازماهیهای حوض . دایم زیر لب الحمدمیخواند

وبعدصدایش را بلند میکرد که «ولاالضالین!»

سر گرد سیگاری را که آتش زده بود بلب گذاشت، دود بهوا فرستاد و گفت : «رفتیم پیش پیره‌زن . اول یك جانمازی آب میکشید که‌نگو . صلوة فرستاد . آیهٔ قران خواند . صورتش ازنور تتق میزد. وقتی فهمیدازش چی‌میخوام ، یك جانماز جلوش پهن کرد . یك کیسه نمیدانم از کجاش‌در آورد . تکان‌داد ، وآنچه‌در کیسه بود ریخت روی جانماز . یك‌مشت مهره وتکه‌شیشه‌های رنگین و گوش ماهی وشروع کرد : « زن شوهرداریه . اماخیلی گرون تموم‌میشه . ستاره‌تون باهم جوره . مکه حسن‌یوسف‌ـ زلیخاروازراه‌بدرنبرد ...» من پرسیدم اگر شوهرش بوببره چی ؟ گفت : «ای‌جوان نترس . تونه اولین کسی ،نه آخرین کس . بعلاوه شوهرش آدم پخمه‌ایه . » خلاصه دردسرتون‌ندم. اتومبیل یکی ازرفقارو گرفتیم وباخانم‌رفتیم . صبح‌راه افتادیم رفتیم پهلوی وازآنجا رفتیم پونل . من باهمهٔ یال‌وکوپالم میترسیدم . اماا‌و عین‌خیالش نبود . توجنگل یك قالیچه پهن کردیم . چند جام زدیم . دلش خواست یکدسته گل بنفشهٔ وحشی سفید و گلخاری داشته‌باشه. حوصلهٔ گل‌چیدن نداشتم . بهش گفتم توازبنفشه لطیف‌ترو تازه‌تری. ماچم کرد . دو سه‌روزی باهم گذرانیدم .روزآخر ... زنك‌راستی‌راستی اشك‌میریخت . میگفت «من‌عاشق ته‌سینه»(۱) میگفت سر گردبیامنو

(۱)سینهٔ‌تو

بگیر . ازشوهرم طلاق می گیرم . باورمیکنید من که‌زنهاروخوب‌می‌شناختم واوروهم خوب شناخته‌بودم باورم شده‌بود ؟ داشت پایم سست میشد . ازش‌پرسیدم « چطورشوهرت‌باین‌آسونی طلاقت میده ؟ » گفت شوهرم آدم نجیب سربراهیه ازکارهای‌منم خبرداره ، منتهی نه‌ازهمهٔ کارام . اینکه طلاقم نمیده‌حسودیش‌میشه. نمیخواد دودستی‌بدتم بیمن‌السلطنه ، اماا گه بدونه من‌سر وسامون می گیرم بزرگواری میکنه منهم توبه‌میکنم. اگرهم طلاقم نداد میرم خانهٔ‌یمین السلطنه بست میشینم ،توفقطیك کلمه بگو .منومی گیری ؟ بدجوری گیرافتاده‌بودم شروع کردم بمنصرف کردنش ، گفتم برای دخترت دلت‌تنك نمیشه؟ گفت‌یکدختردیگه‌برای‌تومیزام.»

دکتر کوشید تابتواندبپرسد:« اگرتوبه‌میکرد میگرفتیدش؟»

سرگرد بادیگران خندیدو گفت : « کجای کاری برادر ؟ اولا که توبهٔ گرگ مرگه . ثانیاً من زن‌بگیرنیستم . من لاافل تاپنجاه سالگی زن نمی گیرم .»

دکتر که مثل مار گزیده بخودمی‌پیچید دیگردم نزدوسرگرد برای زن دل سوزانید که :

-باعث گمراهی این زن یمین السلطنه است که ازاول باوچشم دوخته‌بوده . حتی یمین‌السلطلنه میخواسته این زن رو‌بگیره . روزن

اولش که ازش بچه‌های بزرك داره . امازن اولش که‌ازون دمامه‌هاست بموقع خبردار میشه . دست بدامان دوست وآشنا ودلاله هـای رشت میشه . يك شوهرنجیب وسربراه پیدا میکنه وتروچسبون این زن‌رو بریشش میچسبونه ، اما یمین السلطنه بیدی نبوده که از این باد ها بلرزه . . . »

اما مهمانهاکاری بباعث وبانی گمراهی زن نداشتند . مردی که سرش طاس بود گفت: «آخر آقاجون ماهم‌عرق‌خورده‌ایم...» اما دکتر بداستـان زنهای کرمانشاه که‌او گفت‌اصلا گوش‌نداد.

سرشام رفتند.دکتر کوشیدشام‌بخورد نتوانست. وآن‌شب‌تاصبح نخوابید . همان شب تصمیم گرفت بار این ننك راازدوش خود بردارد وبدریا بیندازد . دیگرخسته شده بود . صحنه‌های‌زندگیش راباآین‌زن درنظرمجسم کرد . شبهایی که اوباشکم‌پرپیش‌این‌وآن رفته.روزهایی که بایمین‌السلطنه وسرتیپ وسر گردبسربرده‌بود مگرسرتیپ نبود که وقت وبیوقت بخانهٔ‌آنها می‌آمد ؟ صدای مهمیز هایش را دکتراز راهرومی‌شنید ودلش تومی‌ریخت . سرتیپ‌روی مبل می‌نشست،سبیلش را می‌جوید وچنان بزن نگاه میکرد که انگار می‌خواست بـا نگاه لختش بکند .

بیادآورد که خودش باچه رنجی شب و روزکار میکرده است .

یادش بخانه‌های دوردست ، بکومه‌ها گلی و پوشالی افتاد که وقت و بیوقت بآنجاها خوانده می‌شد. یادش بگل‌ولای جاده‌ها وراهها، بکثافت کلبه‌ها، بمریضهای رنجوروسست وبیحال وتیره‌روزافتاد. یادش بباران های تندی افتاد که اورا غافلگیر می کرد وسرتاپایش راخیس میکرد. یادش برعدهای کر کننده‌وبرقهای کور کننده‌افتاد که‌انگارشهررابتوب می‌بستند. یادش بکلبه‌های مختصرماهیگیرها و بوی تندماهی که زیر دلش میزد افتاد. یادش بمریضهای چلاق، رعشه‌دار وافلیج مریضخانه‌افتاد، یادش بهوای تر و مرطوب رشت افتاد که آدم را به بیحالی وتنبلی میخواند و بیاد آورد که چه قدرتی بخرج میداده که درچنان هوایی آنهمه کار میکرده. یادش بخانهٔ خودش و زنش افتاد. یادش بگوشی معطر تلفون افتاد که هروقت زنك می‌زد مضطرب می‌شد. اورا می‌خواستند باید شتاب کند، بشتاب میرفت. غریقی بود یامریض محتضری واوچه کوششی می کرد تا بتواند دم زندگی رااز نو درریه‌های غریق بدمد! چه کوششی می کرد تامحتضررااز مرك برهاند ووقتی که نمی‌توانست چه خجالتی، چه اندوهی ازازاری کسانشان، در دل احساس میکرد. یادش افتادبشبی که در کتاب قطوری دنبال امکانهای معالجهٔ سیاه‌زخم گشته بود. مریضش پسرده‌ساله‌ای بود. زن‌لباس‌شنای دوتکه‌ای بتن داشت. جلوش آمده بود وپرسیده بود: «چطوره؟» ومرد گفته بود:

«خیلی دیر رسوندنش مریضخونه» زن گفته بود :«حواست پرته ؟»ومرد معذرت خواسته بودوزن گفته بود: « میدونی دلم چی میخواد ؟ دلم میخواد لخت شنا بکنم . لخت سوار اسب بشم . ازلج تو» و مرد آن شب بفکر لج کردن نبود. بفکر سیاه زخمی بود که دیگر سروم هم نمیتوانست مغلوبش بکند.

فکر کرد چه کند ؟ آیا امکان نجات زن ونجات این زندگی هرز وتباه شده نیست ؟ چطور است زن را بکاری تشویق بکند ؟ اما چه کاری؟ او که تن بهیچ کاری نمیدهد . او که دیگر مسخ شده . چرا یك کار از زن برمیآید ، پیراهن یخه باز بپوشد ، گردن بندی را که یمین السلطنه باو داده بگردن بکند . یك گلولهٔ پنبه را بعطر آغشته بکند. درسینه بندش جا بدهد . پشت گوشها وحتی سرزانوهایش عطر بمالد. بعد بنشیند پشت میز قمار و آنقدر سر گرم ادا واطوار ریختن بشود که ببازد.

چه کند؟ طلاقش بدهد؟ اما آیا می‌تواند ازاو دل بکند ؟ میتواند ببیند زن باشد ودیگران هم باشند وحسرت تن اورا بتراشد ؟ میتواند بقول خودزن ، دودستی بدهدش بیمین السلطنه یاسر گرد ؟ اماسر گرد که زن بگیر نبود و آنوقت افتضاحاتیکه زن ببار می‌آورد دامنگیر دخترشان نمیشد ؟ آیا واقعاً زن عاشق سر گرد شده بوده ؟ کی ؟ یك شب را بیاد داشت که زن خوابش نمیبرد . پـا شده بود . پشت میز

آرایش نشسته بود. عقب چیزی گشته بود. دکتر پرسیده بود:

«چی میخوای؟»

ـ سیگار.

وزن سیگار جسته بود و کشیده بود. نه یکی. نه‌دوتا ...

زن معمولا برای ادا سیگار میکشید. اینکه برایش کبریت بکشند و اینکه شاعرانه دود هوابکند وچشمها را خمار بکند. اما آنشب کسی نبود که زن دستهای قشنگش را با ناخنهای بلند، باانگشتر الماسش که دکتر نمیدانست کی باو داده، برخش بکشد. بعلاوه زن ازسیاه شدن‌انگشتها ودندانها خیلی‌هم میترسید. آیا آنشب ازعشق، ر گرد بیخوابی بسرزن‌زده‌بود؟ همان شبهانبود که زن‌رادیو محلی را گرفته بودوبسخنرانی درازافسری که می گفت‌ازتهران‌آمده گوش داده‌بود؟ ود کتر تعجب کرده بود. زن که‌اهل سخنرانی‌و گوش دادن نبود. سخنرانی‌راجع‌بچه بود؟ «میهن‌پرستی ایرانیان؟» نه.مثل اینکه «جهاددراسلام» بود.

بسینه خودش زدو گفت: «ای‌مرد نجیب و بدبخت و سربراه! هی بنشین وتماشا کن تاآب ازسرت ردبشود. نجابت یعنی‌اینکه همهٔ نانجیبی هاراتحمل کنی؟» دررختخواب گریه کرد. مدتها بود گریه نکرده بود. تصمیم گرفت: «بانجابت کلکش رو میکنم. تنهانجابتی

که برایم مونده همینه . نکنه از نجابته که آدم قاتل میشه؟ نه جونم از بی عرضگیه . بدبخت از بیعرضگیه .» از خودش بحدمرك نفرت داشت.

***

اکنون بلم دردریا پیش میرفت وامواج سیاه آب را میدریدو باز میدوخت . بلم آنقدردردریا پیش آمده بود که کناره پیدا نبود . موج های آب کوتاه شده بود . مثل این بود که از وزش بادسرد دریا روی آب چین می‌خورد . نورافکن‌های بندرازدور بچراغی میماندند که در آینهٔ دودزده‌ای منعکس شده باشند . زن آرام بود ومرد بااندیشه‌های تاریك دست به گریبان بود . پاروهارا بدست زن دادو گفت :«یکدقیقه ایناروبگیر.» سیگاری آتش زدو بدهان گذاشت وپاروها را گرفت. زن پرسید: «پس کی برمی گردیم؟ » واوهم بهوس سیگار کشیدن افتاد . کیفش را درتاریکی جستجو کرد . قوطی سیگار جواهرنشانش رااز کیف درآورد. مردپاروهارازدزیر بغلش. برای زن کبریت کشید.قوطی سیگارزن درنور کبریت کمی درخشیدووقتی مردپاروهارابدست گرفت قایق تکان خورد . قوطی سیگارازدست زن رهاشد ودر دریا افتاد. زن جیغ کشید وخم شد . چه فرصت خوبی ! میشد قایق را واژ گون کرد . اورا درزیر آبهادفن کرد . آنهمه ننك رابا آب دریا شست وبعدباشناخود را بفار رساند . دکتر تکانی خورد . زن سرش را بلند کرد . گفت

«حیف قوطی سیگارم رفت ته دریا. بدرالسلطنه آنقدر منت سرم گذاشت..»

واصرار کرد: «بر گردیم بابا. این چه گردشیه؟ توتاریکی. قوطی سیگارم هم که افتاد تو دریا.»

دکتر بآرامی گفت: «یك دقیقه دیگه آسمون صاف میشه. نمیبینی چه بادی میاد؟» و بعداز کمی تردید گفت: «تو میتونی یکی دیگه از این قوطی سیگارها از بدرالسلطنه بگیری. نمیتونی؟»

زن گفت: «نه که نمی‌تونم. طلا بود. اگه راست میگی خودت یکی برام بخر.» جلوآمد. دست انداخت گردن مرد. بوسیدش. و پرسید: «میخری. نه؟»

مرد بی اینکه ازخود اختیاری داشته باشد گفت: «فردا که رفتم رشت میخرم.» زن پرسید: «عصر ازرشت برمیگردی؟»

ــ مگه تو نمیای رشت؟

زن گفت: «نه. فردا پهلوی میمانم. عصر بیا دنبالم.»

و مرد اندیشید: «شب که تیره‌ترشد، تیره‌تر و سیاه‌تر که شد و دورتر که رفتیم، قایق‌را وارونه میکنم... خدا کنه ماه درنیاد.»

ماه درآمد، یك چادر حریر خاکستری ازمه سر کرده بود. چند ستاره دور و برش جمع شده بودند، بهم نشانش میدادند. پاره ابرهای تیره ازآسمان می گریختند. باد سرد دریا میوزید و زیرپای ابرهای

سمج را میروفت . نورماه صورت زن‌را کمی روشن کرده‌بود.موهایش پریشان و رنگش پریده‌بود . لبهایش نیمه‌باز مانده‌بود . مثل اینکه کسی‌صدایش زده‌باشد . همهٔ آنهایی که دم مرگندمثل اینکه‌بصدایی گوش می‌دهند. مگر زن دم‌مرگ‌نبود؟ حتی صورت‌زن دراین دم‌آخر از گناه خالی شده‌بود. بخشیده بودندش؟ خودش بخشیده بودش ؟ یا زیبایی زن بود که هر گناهی را میپوشاند. وبعد که غـرق‌میشد ، کی میرسید بته دریا؟ کی دست میانداخت ته‌دریا چیزی‌را بگیرد؟ وشنها که لای موهایش‌میرفتند و باد که‌میکرد و سیاه که میشد...

و مرد باز بزن نگاه کرد که بیخیال درقایق نشسته‌بود. یادش افتاد بتابلو نقاشی باسمه‌ای که دربیشتر خانه‌های‌رشت دیده‌بود. «زنی در قایق نشسته . قایق در دریا گرفتار امواج است وزن در انتظار.» درانتظار مرگ ؟ یامحبوب؟ باخود گفت: «کاش درانتظار من بودی‌و میآمدم..کاش‌معشوقت من‌بودم.. شایداگر عشق‌داشتی‌توبه‌میکردی...» و تصمیم‌مرد متزلزل‌شد. اندیشید که «نمیتوانم. شاید اگر قسم‌نخورده بودم که بکوشم همه را از مرگ نجات بدهم میتوانستم . اما حالا نمیتوانم. طلاقش‌میدهم.» وبر گشتند.

***

صبح‌روزبعد دکتر عازم رشت‌بود . ازپله‌های‌تخته‌ای مهمانخانه

پائین آمد. مهمانخانه‌دار با سبیل‌های کلفتش از پشت میز پاشد و سلام کرد. راهرو مهمانخانه شلوغ بود. مردی پای تلفون داد میزد: «آ، عوض داد گستری، شهربانی‌رو داده‌اید، عجب بساطیه آ. چطور فرقی نداره؟ آ.» یك زن آبله‌رو و میانه بالا سینی صبحانه دردست به سالون میرفت. دکتر هم بسالون رفت. پشت میزی نشست. بزن آبله‌رو گفت: «گلین خانم، ساعت ده صبحانهٔ خانم‌رو ببرید بالا.» و خودش باعجله صبحانه خورد. بساعتش نگاه کرد و پاشد. درراهرو مهمانخانه مرد رشتی هنوز داد گستری‌را میگرفت. حساب مهمانخانه‌را داد وبیرون آمد. فکرش متوجه تشریفات طلاق بود. تا ظهر تکلیف زن‌را یکسره میکرد و دیگر هرگز باا روبرو نمیشد. باتلفون خبرش میداد وبعد باقی عمرخودرا درآرامش و راحتی میگذراند. این بار دیگر تصمیم قطعی گرفته بود. هنوز بسینمای نزدیك مهمانخانه نرسیده بود که گلین خانم صدایش کرد. ایستاد تا گلین خانم باو برسد. گلین خانم پابرهنه بود، مثل همیشه. باورسیدو گفت: «خانم میفرمایند قوطی سیگاریادتون نره. رشت که رفتید بخرید...»

دکتر لحظه‌ای صبر کرد. باز همه‌چیزرا فراموش کرد. بنده‌وار گفت: «چشم بگو عصر میارم.»

در بازار وکیل

وقتی دم بازار وکیل رسیدند «مرمر» دست‌بچه را ول کرد. چادرش‌را صاف‌وصوف کردو گفت: «جونم، یواش‌یواش‌برو تامن‌برم آجیل‌بخرم. امو، بپاازکنار بری‌ها!» ویکسر بدکان نخودبریزی رفت. بچه دستش‌را که‌ازدست‌ننه‌اش درآوردتر بود.آنرابدامن‌پیرهنش مالید که خشك‌بشود وبعد عروسکش رابهمان دست‌داد وخودبخود به جلورانده شد. سیل‌جمعیت اوراوارد بازار کرد. کف بازار از همان ابتدا ناهموار بود. امابچه چنان بعروسك مشغول‌بود که نه توجهی به ناهمواری کف بازار کرد ونه ازرفتن‌ننه‌اش نگران‌شد.عروسکش باهمهٔ بی‌ریختی‌برایش عزیزبود. همانطور که میرفت‌آهسته و نوك‌زبانی‌برایش‌حرف‌میزد. چیزهائی‌را که خودش دلش‌میخواست باو وعده می‌داد. نازش را میکشید وبعدعوایش میکرد. ادای‌هرکاری راکه مادرش یاننه‌اش بااومیکردند وحرفهائی‌راکه بخودش میزدند

برای عروسك درمیاورد . وقتی با عروسك حرف میزد انگار خودش را بزرگتر حس میکرد . بچه - دخترشش ساله‌ای بود اما در آرزوی «بزرگتری» خودش را مادر می‌انگاشت و ادای یك مادررا درمیاورد . و چقدر اصرار کرده بود تا ننه‌اش این عروسك را برایش درست کرده بود.

ننه آنقدر امروز و فردا کرده بود تا عاقبت یکروز که خانم مهمانی رفته بود و خانه خلوت بود ، عروسکی شبیه خودش برای بچه درست کرده بود . صورت خود «مرمر» گرد بود ، صورت عروسك هم گرد بود. سرتاته عروسك را با پنبه پر کرده بود ، با نخ قرمز گل اناری جای گونه‌هایش را دوتا سه گوش خط خطی دوخته بود که حالا چرك شده بود وسیاهی میزد ، دوتا ابروی کمانی یکسره وبهم پیوسته با نخ سیاه برایش گذاشته بود و یکجفت چشم درشت بیحال هم زیر ابروها درست کرده بود و وسط هر کدام یك نقطه سیاه گذاشته بود . گردی چانه‌اش را با همان نخ سیاه علامت گذاشته بود . پاها و دستهای عروسك عین هم بود و هردو مثل یك متکای کوچك از پنبه برآمده بود وسیخ ایستاده بود . دست و پای اورا باهمهٔ کوششی که بچه میکرد نمیشد تکان داد و بچه مدتها بود که دیگر از اینکار منصرف شده بود . بچه مشغول بعروسك و بی‌توجه باطراف ، ازمقابل دکانهای بزازی رد شد . خانمهای چادر بسر بارو بنده یانقاب، روی چهارپایه‌های کوتاه جلو سکوی بازار چمباتمه زده بودند

وبابزازهاچانه‌میزدند . یك‌عالمه پارچهٔ جوراجور که از سوی‌چشم را میزد وشق‌وآهار دار بود جلوبزازها ولوبود . بعضی نیم گـز دردست داشتند وباشتاب گز میکردند وبعضی‌قیچی دستشان بود ومیبریدند . بعضی‌های دیگر باخنده ویابااخم بزنها حرف‌میـزدند . بچـه بآنها نگاهی انداخت . وبی‌اینکه توجهش جلب‌بشوداز آنجا گذشت . هنوز بعروسکش وعده میداد ونوك‌زبانی بااو حرف میزد . خیال‌میکرد بی اینکه نگاه‌بکند ننه‌اش پشت‌سرش داردمیایدوخیلی بااو فاصله ندارد وبزودی‌باوخواهدرسید . وهر آن‌منتظربود که‌صدایش بکندوباو آجیل بدهد . ابداً‌بفکرش نمیرسید که ممکن است ننه‌اش دیر بکند .حتی خوشحال‌بود که ازننه‌اش فاصله گرفته وازشر«نکن‌وبکن»های‌اوراحت شده است . زندگی‌عجیبی که دربازار وول میزد ، سروصداهای‌جورا-جوروهمهمه‌هایی که ازدوربگوش میحورد، هوای‌عصربازار هرچند که دم کرده وخفه‌بود ، الاغی‌ها، حمال‌ها که بابارهای گران میگذشتند و باصداهای خسته و گرفته‌شان دادمیزدند : «خبردار ، خبردار ، بـرو کنار ، بپا ! بپا! »بوهای خاص بازار ، بوی‌نم ، بوی تنباکو ، بوی فلفل‌و زردچوبه ، بوی نعناع ، بوی کندرآمیخته بابوی‌عرق بـدن ، مخلوط بابوهای‌مبهم‌دیگر ؛ درهمهٔ اینهاچیزی بود که دختربچـه را بخودجلب‌میکردواو که‌اگرمیدانست‌ننه‌اش‌پشت‌سرش‌نیست‌زیر گریه

میزد ؛ تقریباً بشتاب میرفت .

نزدیك چهارسوق بازار، روبروی یك دکان اسباب بازی فروشی که عروسکهایش همیشه باوچشمك میزدندوهروقت باننه‌اش بود دلش میخواست آنجا بایستد وسیر تماشا بکند وننه‌اش همیشه دستش را می کشید واورا باخود میکشانید ، میخکوب شد وباچشمهای گشاد بعروسکهاوفقط بعروسکها توجه کرد. چه عروسکهای قشنگی بودند. مثل شاهزاده خانمها درقوطی‌های بزرك دراز کشیده بودند. چشمهایشان بسته بودوحتی مژه‌هم داشتند. ابروهایشان رابالا گرفته بودند. موهای مجعد زرد ، برنك کاکل ذرت دور صورتشان حلقه‌زده‌بود. چانه و گونهٔ قشنگی‌داشتند که آدم دلش میخواست دندانشان بگیرد. خوش بحالشان. چقدر نونوار وپاك وپاکیزه بودند. دامن گشاد لباسهایشان تازیر زانومیرسید وحتی کفش وجوراب‌هم بپاداشتند. بالاتنهٔ لباسشان پر ازچین بودو باتوری وروبان زینت شده‌بود . دل بچه چنان آنهارا خواست، وچنان ازعروسك خودش لجش گرفت وازشرندگیش عصبانی شد که نزدیك بودلنگهای پنبه‌ای اش‌را ازهم بدراند وپنبه‌ها را ازآن متکاهای بد ترکیب بیرون بکشاند. البته‌اگرمیتوانست. بعروسك خودش خوب نگاه کرد. ازریختش عقش گرفت . چارقدتوری بسر بیمویش کرده بودند و پیراهن وشلیته بتنش زارمیزد. چشمهایش ازنگاه خالی، صورتش بیحال وافسرده بود وبجای‌لب یك‌نقطهٔ قرمز زیریك الف درازسیاه که بجای بینی دوخته‌شده

بود گذاشته بودند. دستهایش سیخ ایستاده بود وپاهایش مثل پاهای مرده درازبود. انگارچهار میخش کشیده بودند. تعجب کرد که چطوراین عروسك فکسنی اورامشغول میکرده ووجودش درزندگی او اینهمه اهمیت داشته است! تعجب کرد که چراشبها تااین عروسك بااین بیریختی را پهلویش نمی خوابانیده و برایش «لالا لا لا گل فندق ـ ننهم رفته سرصندق» رانمیخوانده وصدبار رویش رانمی‌پوشانیده خودش خوابش نمیبرده است. تقریبا خودبخود عروسك رابزمین انداخت. عروسك زیرپای جمعیت لگدمال شدوجمعیت بچه راهم باخودبرد. دیگرازجلودکان عروسك‌فروش ردشده بود. عروسك خودش راهم که ازدست‌داده بود. تازه بچه راترس برداشت. کم کم حس کرد که دربازار بزرك تنهاوبیکس است. عروسك‌را ازدست‌داده بوداما دستش جای‌دیگر بیهم بندنشده بود. عقب گمشده‌ای گشت ودور وبرخودرا خوب‌نگاه کرد. بغض گلویش‌را گرفت ودست گذاشت بگریه. خواست‌فریادبزند که: «من گمشده‌ام ننه‌ام رامیخواهم» حتی‌خواست‌بر گردد واقلادوباره عروسك‌را بردارد. اما دیگرمتوجه شده بود که گمشده است. بیم وهراس عجیبی دردل کوچکش راه‌یافت‌وازمیان اشك‌باسوء ظن‌خاصی بمردم نگاه کرد. در آن‌بازارشلوغ‌وپرسروصدا دنبال‌چیزی گشت که اورا گول بزندوترس گمشدن‌را ازدلش‌بزداید. ایستادوبعقب سرش‌متوجه شد، بادقت‌عجیبی بزنهای چادر سیاهی که میآمدند توجه کرد وعقب ننه‌اش گشت. این

سر گرمی اشك را روی گونه‌اش خشك کرد و گریه ازیادش رفت . زنها همه‌شبیه بهم بودند، سروته‌یکی، ومثل کیسه‌های سیاه‌بودند که سر وته آنهارا محکم بسته باشند. فقطازنوی وفرسودگی چادرهایشان میشد میان آنها فرقی گذاشت . چادرننهٔ اونوبود. روبنده‌اش‌هم پاك‌وتمیزبود. وجای چشمهارا روبنده دوزدم شاه‌چراغ توری دوخته بود .

بچهٔ گمشده بتمام زنهـای چادر سیاهی که روبنده داشتندنگاه کرده‌ونننه‌اش رانیافت .

***

اما ننه‌اش حالا درپستوی دکان‌نخود بریزنشسته بودوروبنده‌اش راهم‌ازسر برداشته‌بودوداشت با گل‌روبنده‌اش که‌یك‌سنجاق‌بدلی براق بود بازی‌میکرد.عقدروبنده‌پیشانی‌اورا باندازهٔ‌یك‌بندانگشت‌قرمز کرده‌بود. نخودبریز باشب کلاه سبزوصورت‌قهوه‌ای، باچشمان هیزش‌اور امیپایید ومتلك بارش‌میکرد :

ـ خوب کا کو، انگار نجیب‌شده‌ای، نجیب‌ونجیب‌زاده .. خوب‌حالا کجاهستی ؟ شنیدم رفتی‌پیش ارباب اولت ؟ چتونگهت داشته ؟ گاسم چی خورش کرده‌ای .

ویك‌استکان‌چای‌باچندحبه‌قندتوی‌سینی کوچکی‌جلوش گذاشت. مرمربی‌اینکه ابداً بخیال بچه‌ای باشد که اکنون دربازار سر گردان بود گفت :

ـ دس ورد ار، کی غیر از من پیش اینا بند میشه ؟ شیش تا بچهٔ قد و نیم قد از صب تا شوم مثل اجل بلا توهم لول میزنن، از صبح تا پسین پسه ورد ار شونم. خانم که کاری باینکارا نداره، سرش بکار خودش بنده...ـ و باقر مخصوصی یك حبه قند کنج قپش گذاشت و چای دیشلمه را مزمزه کرد.

نخودبریز باپیراهن وزیر شلواری چرکش سردوپا روبروی مرمر نشسته بود. مثل مارهای افسون شده خیال جم خوردن نداشت. معلوم بود که دلش میخواهد سر بسر مرمر بگذارد، اورا آتشی بکند و از جوش زدنش کیف بکند. گفت:

ـ خوب جونم از لاعلاجیه که بگربه میگن خانوم باجی.

مرمر از حرف نخودبریز آتشی که نشد هیچ، دلش غنج هم میزد. نخودبریز پرسید: ـ راستی آنروز که دم «سیدحاجی غریب» از آقاتر که خوردی یادته؟ چه قش قره‌ای راه انداختی؟ دیگه جوراب نخودی پا میکنی؟

و بخنده زد. از بس خندید، آب از لب ولوچه و چشمهایش سرازیر شد. دندانهایش کل وول و زرد بود و لب بالایش آنقدر بالا رفته بود که گوشت بنفش بالای دندانها پیدا بود. مرمر یادش بهمان روز افتاد. یادش افتاد با آقا که باتر که بمچ پای مرمر زده بود و هر چند خیلی هم یواش زده بود و عشقی هم رسانده بود اما مرمر مثل کولی غربیل بند تمام محلهٔ سیدحاجی غریب را روی سرش گذاشته بود. چایش که تمام شد گفت:

ـ اروابابای آقا! دختراش ازهمه بدترن، همشون تخم نابسم‌الله‌ان ، شمر جلودارشون نمیشه ، باقرشون لاله ومردنگی میشکنن. همچی که چشم‌پدره‌رودورمی‌بینن‌صدتاعشوهٔ‌محرمات‌میریزن،خودشون‌جوراب‌فیل دوقزپا میکنن ، پیچه میزنن ، پناه‌برخدا ! روبه‌هف کوه سیاه! ترش بالو[1] بکفگیرمیگه بروهف سولاخی .

ومعلوم‌بود که دل‌مرمر ازدست‌دختر های آقا خون خون است. زیرا رگهای گردنش برآمده بود و لحن کلامش از حسد واندوه میلرزید .

مرمر میفهمید که نخود بزیردلش برای‌حرف‌زدن قشنگ او رفته ودردل قربان‌وصدقهٔ رنگ‌سیاه سوخته‌وچال گوداو وچشم‌و ابروی سیاهش‌میرود. امااز‌بس‌ازخودراضی وقداست بروی‌خودنمیآورد. نخود بریز پاشد. یکظرف آجیل آورد وجلومرمر گذاشت. دست‌مرمر فوری بآجیل‌رفت. یك‌مشت‌برداشت وتندتند دردهنش‌ریخت و گفت: «عجب انچوچکهای[2] رنجی[3] یه‌ها!مثل رشك‌میمونه.»

•*•

وبچهٔ گمشده همان‌طور که دنبال‌ننه‌اش میگشت صدای‌موزونی

---

۱) آبکش
۲) تخمك‌های میوه‌ایست که بو میدهند وجزء آجیل مصرف‌میکنند.
۳) رنج ـ ریز .

بگوشش خورد. بر گشت و براه افتاد. بیك دكان پنبه‌زنی رسید. نظرش بزودی جلب شد وترس ودلهره‌ای که بدلش راه یافته بود جاخالی کرد. به‌پنبه‌ها متوجه‌شد. تمام‌دکان ازپنبه سفیدشده‌بود. پنبه‌ها مثل‌توده‌های برف روی هم انباشته‌شده بودند. پیرمردی که‌ریش سفیدداشت ومژه‌ها و ابروهاوسروصورت ولباسش ازپنبه‌سفید شده‌بود روی‌تل انباری ازپنبه نشسته‌بود. بنظرمیآمد توی‌هواروی ابرها نشسته‌است. پنبه برهمه‌جای دکان‌مثل‌برف‌نازکی نشسته بودوآن انبوه سفیدی چشم‌رامیزد. یك‌مرد یکتاپیرهن که‌شلواردرازسیاه پایش‌بود گوشهٔ دکان‌پنبه میزد. صدای «زیم‌زم‌زیمبو»ی یکنواخت ولی‌جالب بچه‌را مشغول کرده بودو پنبه مثل برف نازکی که بادقطعه‌های کوچکش‌را بپراکنداطراف مردك ولوبود، واینجا وآنجاروی شلوارسیاهش نشسته‌بود. بچه‌مدتی باین موسیقی خسته کننده دلخوش کرد و حتی ازمردپنبه‌زن ودولاوراست شدنش وکمانش خنده‌اش گرفت. وحشت‌تنهایی وترس گمشدن دراین بازار شلوغ ازیاد بچه رفته‌بود.چندلحظه آنجاماند. امااینهم بزودی دلش‌را زد، چه‌یکنواخت وخسته کننده‌بود وبنظرنمیآمد که‌تمام بشود یااقلا تغییر بکند. همان‌یك آهنگ‌بود که‌دائماًتکرارمیشدوهمان پنبه بود که دائماً ولومیشد. بچه بازدلش گرفت وازآنجاهم‌مجبورشدبرود. آمدورفت درآن بازاربزرگ وشلوغ تمامی‌نداشت. بچه‌یك آن خیال

کرد که دیگر هرگز بخانهٔ خودشان نخواهد رسید. واز ترس این فکر یکمرتبه پا بدو گذاشت. واقعاً می‌دوید. میخواست زود از آنجا بگریزد، از آن بازار شلوغ و درهم فرار بکند. از آن بازار گول زننده، با آن دلخوشیهای موقتی و کم‌دوامش؛ از آدمهای بیگانه‌اش که نمیفهمیدند او تنهاست؛ ودستی بسر ورویش نمیکشیدند؛ از آن آدمهائی که تندپی کارشان میرفتند واصلا نمی‌فهمیدند او گمشده است واگر هم میفهمیدند اعتنایی نداشتند، از آن آدمهایی که غالباً تنه‌اش میزدند، پایش را لگد میکردند، از آن آدمهای بی‌چشم وروبگریزد. خودش را از آنجا که چند لحظه گولش زد وخاطرش را مشغول داشت وبعد بیرحمانه دلش را زد وتنها و دست‌خالی رهایش کرد بیرون بیاندازد، برود یکجایی وسیر گریه بکند. برود وهرطوری شده ننه‌اش را پیدا بکند وخودش را در دامان او پنهان بکند، چادرش را محکم بچسبد تا دیگر گم نشود، باو التماس بکند که از پیشش نرود واورا در بازار اینطور تنها ول نکند.

•※•

امانه‌دیگر چانه‌اش گرم شده بود. نی قلیان را گوشهٔ لبش گذاشته بود. قلیان قل‌قل میکرد ومرمر باطوار از دماغش دود بیرون میآورد و از گذشته آنچه را بنفع خودش بود باآب وتاب تعریف میکرد. یادش افتاد بغروبهایی که میرفت پشت بام رختخوابهارا پهن بکند، یادش افتاد

بهمان غروبها که غالباروی یکی از رختخوابهادراز میکشید ودستش را زیر بغل میگذاشت وزیر بغل و کمی ازپستانهایش رابیرون میانداخت. یادش بپسر آقا ـ همان آقایی که تکفیرش کرده بودوتر که بمچ پایش زده بود ـ افتاد که تازه صدایش دور گه شده بود وبرای اذان گفتن بپشت بام میآمد وموقع اذان گفتن مخصوصاً صدایش رامیکشید وزیر آواز میزد وباصدای غم انگیزی دعای بعدازاذان میخواند. یادش بآن غروبی افتاد که باسم تماشای کوه «مستسقی» پشت بام همسایه رفته بود وصدایش را نازك کرده بود و بآقازاده گفته بود: «آقو ، قربون تون برم ، انگار ای کوهه آبستنه . دل و دلشه.[۱] مثه اینکه دوقلو میزاد . » وآقازاده تبسم ملیحی کرده بودومرمر گفته بود: «من میگما ، ماه یا اوستارئو که مثه الماس میدرخشه آبستنش کرده! گاسم این سیاه سوخته اوناروپنجیر[۲] گرفته اونام این سیاه کم بهارونفرین کردن شکمش باد کرده، شکمش آب آورده ؛نه آقو؟» وآقازاده گفته بود: «ضعیفه تراچکار بکارخدا؟ لعنت بفرست. زبانت رادندان بگیر. » ومرمر دانسته بود که دل آقا زاده برای حرف زدنش رفته. آقازاده چشم دوخته بود بخال پشت لب مرمر، ومرمر مثل بچه ها گفته بود: «کاشکی این سیاه سوخته تکون میخورد، آما آقو اگه میخندید تویه شیرازی صداش می پیچیدها! واگر گریه میکرد

۱) بفتح دال و تشدید لام ـ یعنی مالامال

۲) نشکون

صداش هف‌پر کنهٔ‌هند میرسید ها !» و آقازاده روزدیگر روی‌پشت بام بیشتر معطل شده بودو اذانش را غلیظ تـر و باآب و تاب بیشتری گفته‌بود.

مرمر سرقلیان‌را برداشت ودود قلیان‌رابیرون کرد. آتش سر قلیان رافوت کرد، با دستش آتشهای نیمه خاموش‌را جابجا کرد. سر قلیان رابجای‌خودش گذاشت و آنرابدست‌نخود بریزداد و گفت :

- پسره‌هرروز مثه آش روروك وقت وبیوقت میومدروپشت‌بون ، آخریهادیگه باپیرهن‌وزیرجومه روپشت بون سبزمیشد وتوخونهٔ ما سرك‌میکشید وبمن‌اشاره‌میکرد که‌برم بالو، منم‌نازمیکردم ونمیرفتم. آتیشش‌روتیزترمیکردم. یه‌روزصلات ظهر ببهونهٔ پیشت کردن گربه چوب درازی‌دستش گرفت واومدبپشت‌بون ما،چوب‌روتودستش تکون می‌دادوبمن که سر حوض‌نشسته بودم‌وفنجون‌ونعلبکی می‌شستم‌التماس میکرد که‌برم بالو ... درد‌سرت ندم ، آخرش بسرش‌زد وکارش بجنون کشید،شایدم‌جنون مصلحتی، پدرش‌همون‌آقوی‌جدبکمرزده هرچی تو مسجد گنج ختم امن یجیب خوند، هرچی بالاسر آقوزاده حدیث کسا خوند، هرچه ازیاسین وچل‌بسم‌الله درش کرد وهرچی گوشت الاغ‌وشیر بزوآب کاسنی حلقش کردند ، عقل بکله‌اش نیومد که‌نیومد . گفتن شاید دخترشاه پریون عاشقش شده ، دس بدومن جن گیرا شدن که

ازدختره هر طوریه تهتوی کاررو درآرن. جن گیرا دخترشاه‌پریون‌رو حاضر کردن، قسمش دادن، خبری نبود. شمع نذر سیدحاجی غریب کردن. رفتن آقام«سیدعلاءدین‌حسین» نمازحضرت‌فاطمه خوندن. افاقه‌نکرد، آخه‌دواش پیش‌خودم‌بود، آخرش اومدن‌صیغه‌ام کردن، نفسم‌شفاش‌داد..» ونا گهان بصرافت افتاد:«پاشم‌برم. بچهٔ‌مردم‌رودم‌بازار و کیل‌ول کردم واومدم. چکار کنم‌پام‌پیش نرفت.»ونخودبریز دست مرمررا محکم گرفت وفشرد و گفت:

- کجومیری؟ بیخیالش‌باش،دم غنیمته.

•*•

امادختربچه هنوزدنبال‌ننه‌اش میگشت و وحشت‌وترس سراپای وجودش‌را فرا گرفته‌بود. اکنون‌دیگر سرچهار سوق اول‌بازار رسیده بودوحیران بود که‌از کدام‌راه‌برود. آیاهم‌آنجا بایستد تاننه‌اش بیاید؟ آیابدست‌راست بپیچد؟ می‌دانست که‌بخانهٔ خودشان ازدست راست‌بازار میروند،امابازار که تمام میشد کوچه‌های تنك وپرپیچ‌وخم وپرازقلوه سنگ شروع میشد واوازآن کوچه‌ها همبشه‌میترسید. واگر دست‌چپ بازاررا میگرفت بمیدانگاهی بزرگی میرسید که درشگه‌چی‌ها ، درشگه‌های‌خودرا آنجا نگاه‌می‌داشتند واومیترسید. میترسیدزیر دست وپای اسبهابرود. ننه‌اش همیشه‌اورا ازاسبها،الاغها وسگها ترسانیده

بود. بعداز کمی تأمل راه مقابل راانتخاب کردوازچهارسوق بازار گذشت.
چیزی که مخصوصاً اورا باین راه انداخت درویشی بود که جلوی یک دکان
سقط فروشی ایستاده بود و علی جان، میگفت: بچه خود را بدرویش
رسانید. بکشکول وریش سفید و کلاه تخم مرغی اوبا کنجکاوی نگاه
کرد. درویش خیلی یواش راه میرفت وهرقدم که بر میداشت می ایستاد
و چیزهایی میگفت که بچه نمی فهمید. بعد درویش دست کرد
در کشکولش وچندتانقل خراش در آورد، بدکاندارشکم گنده‌ای که روی
سکوی بازار پهلوی گونی های جوروا جور نشسته بود داد. دختر بچه
بگونی هانگاه انداخت. گونی‌هابعضی پروبعضی نیمه بودند، کشمش و
خرما و گردو مخصوصاً نظرش را جلب کرد. بگونی‌های پرازبرنج،
ونخودولوبیاوعدس اعتنایی نکرد. دریک گونی که اطرافش را تازده
بودند چیزسفید گردو گلوله‌ای دید. نفهمید کشک بود یاشکرپنیر.
بعد درویش نقلی‌هم بدختربچه داد. دختر بچه‌رادوباره ترس برداشت
ومردد ماند. بدرویش خوب نگاه کرد. یادش به«بچه کوله کن» افتاد.
شبهای تاریک و سیاه زمستان وقتی بد خلقی میکرد، ننه‌اش اورااز
«بچه کوله کن» میترسانیدو بچه خیال کرد که «بچه کوله کن» غیراز
این مردعجیب و غریب که بیخودی فریاد میزنند و کف بدهانش است و
یواش یواش راه میرود کس دیگری نمی تواندباشد. بهمان اندازه که‌از

لولو میترسیدازاینمرد عجیب هم‌ترسیدوزیرلب گفت: «نکنه بگیرتم بذارتم‌تو کشکولش ، کشکول‌رو بـذاره‌رو کولش وببره؟» نه‌نقـل‌را گرفت ونه‌دیگر بدرویش نگاه کرد.قدمهایش‌را تند کرد وحتی پابدو گذاشت..بازارمثل‌همیشه پراز چاله چوله بود ودختربچه باشتابی که ازدرویش میگریخت‌ازپسر بچه‌ای تنه‌خورد وتا خواست‌خودش‌را جمع وجور بکندخورد‌زمین‌وسرزانویش خراش برداشت. باز دست بگریه گذاشت‌وباقوت‌تمام ننه‌اش‌راخواست. پسربچه‌اورا اززمین بلند کرد. برویش‌خندید، لباسهای‌خاك آلودش‌راتکاند ودست بسرورویش کشید، سرزانویش‌رابدقت وارسی کردو گفت: «کاکوباکی‌نیست، طوری‌نشده که ،خوب‌میشه،ننه‌ات کجاست؟» ودختربچهٔ گمشده ازمیان اشکهایش بپسربچه نگاه کردوازمیان گریه ـ اوهم‌خندید واطمینان‌عجیبی‌بپسربچه دردل‌احساس کردوآرام شد وتسلی‌یافت.

دختربچه تااین‌نقطهٔ بازار که‌آمده بودچندبار کوشش کرده‌بود که بیکی‌ازاین‌زنهای‌چادرسیاه‌بسر بگویدمن گمشده‌ام، گریه‌بکند و دل‌این زنهارا که‌مثل‌دستهٔ‌هاون سنگی‌خانه‌شان، توی‌بازارقل میخوردند بسوزاند . اما آنزنها تندمیرفتند وباوحتی‌نگاه‌هم نمیکردند . اما حضور پسرطوردیگر بودودختر گمشده اشك‌چشمش خشك‌شد . دست پسررامحکم گرفت و باو گفت که گمشده است .

وبعدهمه‌چیز را: هم گمشدنش را ، هم‌زمین‌خوردنش‌را وهم تمام ترسهاووحشتهایش رافراموش کرد . سه گرهش ازهم‌بازشد؛ درسرتا ـ سربازار ودرآن غوغاوشلوغی هیچوقت‌بآن حـدخوشحال وراحت‌نشده بود .تمام‌آن مشغولیت‌هاازعروسکهای‌فرنگی گرفته‌تاریش‌و کشکول درویش ، هیچگاه بپای مصاحبت گرم و شیرین پسر نمیـرسید . آن مشغولیت‌ها موقتی‌وکم دوام بودولی درراه‌رفتن باآن‌پسر چیزی بـود که‌کاملا وحشت‌تنهائی راازدلش میزدود ودیگر برای انـدوه یاترس جایی نمیگذاشت . مدتهاباآن‌پسر در بازار گشتند ، حتی مقداری راه راباز گشتند تاپسر فانوسهای رنگی دکانی راباو نشان بدهـد . بدقت بیك‌دکان عطاری وخرده‌ریزهایش نگاه کردند . ازچراغهای‌دریایی که بالای‌تخته‌های‌دکان‌آویزان‌بود ، ازبسته‌هـای رنگارنك‌چای‌وکله‌های بزرك‌قند وقوطی‌های جوراجور ومخصوصاً جعبهٔ هزار پیشه که پهلوی دست‌عطار بودوترازو که جلوش بود ، خیلی‌خوششان‌آمد .وبفانوسهای رنگی ،فانوسهائی که‌کاغذهای مرتب‌تاخوردهٔ‌آنها بارنگهای‌قشنگشان ازهمه چیز دیگردکان زیباتر بود ، مدتهاباحسرت نگاه کردند وپسر بچه توضیح‌داد که : «آدم‌شب‌شمع‌توی‌فانوس‌روروشن میکنه‌وفانوس‌رو دست‌میگیره وببچه‌های دم‌بازارچه نشون‌میده .» ودختر گمشده گفت میدانم . وازآنجا گذشتند . دکانهای‌دیگرسرراهشان جالب‌نبودوآن‌ها

توجهی نمیکردند. فقط یکی از دکان‌ها که کلافهای ابریشم رنگارنگ وملافه‌های زیبا و گلابتون ودکمه‌های جوراجور داشت، دختررا بخود خواند. دکاندار آن دکان داشت توی یک ترازوی خیلی کوچک ابریشم زرد می کشید. چه ابریشم قشنگی بود. رنگ موهای عروسکهای فرنگی بود. اما پسر اورا از آن جا هم برد واو باخوشی ومسرت مصاحب مهربان خودراهمراهی کردو گمشدنش که هیچ، حتی یاد ننه‌اش هم ازخاطرش رفته بود.

***

واما ننه‌اش باصرار نخودبریز درپستوی دکان نشسته بودو بتوصیهٔ او بچهٔ مردم را ازیاد برده بود وداشت برای نخودبریز ازسفید بختیش درخانهٔ آقا حرف میزد.

ـ نمیدونی چقدر قربون صدقه‌ام میرفت. بهم میگفت روزمین راه نرو پات دردمی گیره، پاتو بذاررودوتا گل‌چشوم (۱) هرشب که‌میومد خونه برام دستمال بسته میآورد. کلوچه‌مسقطی میآورد، شکرپنیرمی‌-آورد، لیمومیآورد. میرفت‌همهٔ گلهای‌یاس باغچه رو میکند، میآورد میریخت‌تو سینه‌ام، بهم‌میگفت‌بلبل چرو حرف نمیزنی؟

ونخود بریز باعجله‌یکی بقلیان‌زدو گفت: «هاجون‌ننه‌ات!

---

۱) چشمم

بلبل درخت‌زرد آلو تلخه »

ومرمر دردل یادش بخانم‌والده وخواهرهای آقا زاده افتاد ، یادش آمد که روزها کارخانم رامیکرد وشبها ار آقاراو آنقدرها هم سفید بخت نبود . وا گرپسره دستی بسرورویش میکشید درعوض خانم بزرك‌ودختر هایش ، باخرده‌فرمایشها وایرادهای‌بنی‌اسرائیلی کیف محبت‌های‌اورا ازدلش بیرون می کشیدند . وآخرهم همانها بودند که از بس ورد در گوش‌پسره خواندند ، مرمر را ازچشمش انداختند . هرروز جلوچشم مرمر بخواستگاری این‌دخترو آن‌دختر میرفتند وجلواوچنان‌ازدختر فلان‌العلماتعریف میکردند که دهن‌پسره آب میفتاد . مرمر سرش را بلند کردو گفت : «اموخیال‌نکنی من ندیدبدید بودم کـه خودمو گم کنم‌ها ؟ نه‌جونوم، اگه‌نخورده بودم‌نون گندم دیده بـودم دست‌مردم ، چش‌و دلم سیر بود، هرروز بخونۀ اربابِ‌اولم سرمیزدم . بچه شو بغل میکردم ، اگه‌دستمال‌بسته‌ای برام‌میاوردن بارخاطرم‌بهمون بچه‌بود. تکۀ محبت میگرفتم ، دهنش‌میکردم . . . نمیدونی چقدراین بچه رو دوست‌میدارم · مثل آدمهای بزرك‌میمونه . . »و باز یادش ببچه افتاد و ایندفعه بلندشدو گفت : «نه‌دیگه بایدبرم ، بچۀ مردم توبازارویلونه ، برم‌بهش برسم.» ونخودبریز اورابالتماس‌نشانیدو گفت : « کجومیری؟ هرجا بایدبرسه تاحالارسیده .»

***

وبچهٔ گمشده اکنون دربازار بزرك دست‌دردست پسر میرفت .
شادوسرخوش بودوروی‌پابند نمیشد . باهم‌بتماشای‌مردی که‌شکلك‌در
میآورد‌رفتند . دم‌دریك‌دکان‌عطاری نزدیك‌چهارسوق دوم‌بازار مردی‌با
یك‌پیت‌حلبی ضرب گرفته بود ومرددیگری ، پای‌سکوی بازاربنوای
ضرب‌او اداواصول درمیاوردو بشکن‌میزدوالکی‌خوش بود. چندنفری
هم‌دور آنهاجمع‌شده‌بودندودست‌میزدند. مردی که اادرمیاوردشرنده
بود ، شلوارسیاهش پاره‌وپر ازخاك‌بود . سرزانویش وصله خورده‌بود ،
بانخ سفیدروی پارچهٔ سیاه خاك‌آلودتکه قهوه‌ای‌خالداری‌رابخیه زده
بودند . ازدور مثل‌یك‌لکهٔ بزرك آل‌پلنگی بود .بچه‌هاراضی‌وخوشحال
بودند وازآنجادل نمیکندندوآن‌مردم ،آن‌مردم گرسنه و شرنده چه
نشاطی داشتند ! چه‌ذوقی‌می کردند ! درعین‌شرند گی کیف‌می کردند
وخوش‌بودندوغش‌غش‌میخندیدند . چشمهایشان‌برق‌میزدو بعضیهایشان
ازخنده کج‌و کوله میشدند ووقتی آنمرد چرخی‌زدوناگهان رو بروی
بچه‌هاقرار گرفت‌وزبانکی‌بآنها نشان‌دادوچشمهایش را درانید ، هردو
ازوحشت فرار کردندو دختر باربیاد ننه‌اش‌افتاد وباز گمشدنش‌رابیاد
آورد . یواش یواش شروع به‌بی‌تابی کرد وآهسته‌آهسته نق‌نق‌زد . کم
کم حوصله‌اش داشت‌سرمیرفت .

معلوم بود که پسر هم دیگر خسته شده. مثل اول حوصله نداشت اوراناز بکشد. حتی بی‌رو دربایستی گفت که از نق نق دختر ناراحت شده. ول میکند و میرود. دلش دیگر سر رفته. در بازار هزار چیز دیگر هست که میتواند آدم را مشغول بکند. فقط یك دختر نیم وجبی که هی نق میزند و ننه‌اش را میخواهد و پایش بسنك میخورد و سه گرهش تو هم میرود که نیست. و «مشغولیت تو بازار فراوونه، میخوام بی‌سرخر برم بگردم تو مثل دم بپشت من چسبیدی، هی عقب هم میمونی، از همه چیز هم میترسی، میخوام سر فرصت برم باسباب بازیها، بدعواها، بآدمهای عجیب و غریب بسوراخ سمبه‌های بازار سر بزنم. بدختر بچه‌های دیگه حرف بزنم..»

از این حرفها زد و سر چهارسوق دوم بازار دختر را ترك گفت و رفت و پشت سرش را هم نگاه کرد. دختر گمشده دیگر خسته و وامانده شده بود و عقب جائی میگشت که یکدقیقه بنشیند و خستگی آن راه دور و پر درد سر را در بکند. اما در بازار جای راحتی نبود. مخصوصاً این قسمت که آخرهای بازار بود تنك تر، خرابه‌تر و کثیف‌تر از قسمت اول بازار بود. حتی دکان‌های این قسمت هم مخروبه و محقر بود. بعضی از دکان‌ها را بسته بودند و تخته‌های بدقوارهٔ در دکان‌های بسته چرك بود و روی بعضی از تخته‌ها بازغال شکلك کشیده بودند و باخطهای صاف و ناصاف چیزهایی نوشته بودند که دختر نمیتوانست از آن‌ها سر در بیاورد. دکان‌های باز هم

بساط‌مهمی نداشتند . بالای‌یکی‌ازاین‌دکان‌ها آن‌قدر لولهٔ سماور وانبر وسه‌پایه‌آویخته بود که دختربچه ازخودش‌پرسید اینهمه‌لولهٔ سماور بچه درد‌میخورد ؟ اینجادیگر طاق‌بازار هم مخروبه بودوقسمتی‌ازآن فروریخته بود . دخترسعی‌داشت هرچه‌زودتر ازآن‌جا برود . خیال‌می کرداگراصلا ازبازاربیرون‌بیایدوچشمش بروشنایی بیفتدشاید بتواند ننه‌اش راپیدابکند . دراین‌خیال‌تند کرد اماراه درجلوش‌سدشد . دوتا خرپشت‌سرهم بابارهای‌پر از کاه قسمت‌عمدهٔ عرض‌بازاررا گرفته‌بودند وآهسته‌آهسته‌پیش‌میآمدند . دختربچه ببارهانگاه کرد . بنظرش بار های‌بآن بزرگی که باطناب سیاه چپ‌اندرقیچی بسته‌شده بودند خیلی سنگین آمدند . بخرهانگاه کرد ، مردنی‌ولاغر بودندوحتی خرمهره‌ های‌آبی‌راکه بپیشانی‌هرخری‌بودودختربچه عادت‌داشت آنهارابشمارد برپیشانی نداشتند . دختربچه خیال کرد که خرهاهمین‌الان نقش‌بر زمین خواهندشدوبارهای بآن‌سنگینی برسرشان‌خواهدافتادوتمام‌بازار راکاه فراخواهد گرفت . اماخرهاسنگین‌وموقرپیش میآمدند . مردم سرراه میایستادند . تاخرهاردبشوند و بعدراضی‌وآسوده لباسشان‌را که کاهی‌شده بود میتکانیدند دختربچه ازآسودگی وسرنترس آن‌هاحیرت کرد . خودش میترسید، آیابرود روی‌سکوی‌بازار ؟ آیاسر دوپا روی زمین‌بازار بنشیند ؟ خرهاباسنگینی ووقار پیش‌میآمدند . مردی دست

دراز کرد. دست دختر را در دست گرفت و او را بکناری کشید. خر اول رد شد. بار بزرگ کاه باطنابهای چپ اندر قیچی سیاه چقدر بزرگ و وحشتناک بود! دختر بچه هر آن انتظار داشت که بار فرو بریزد، بپاهای خر اول نگاه کرد لاغر و باریك بود و در گودیها و چاله‌های راه و نیمراه بازار فرو میرفت و میلغزید و میلرزید. خر اول رد شد. و باز همان لنگه‌های بزرگ بار، همان پاهای لاغر و همان پیشانی خالی از خرمهره. وقتی خرها رد شدند دختر بچه نفس راحتی کشید و بمردی که دستش را گرفته بود نگاه کرد. مرد بلند بالا و لاغر بود و کلاه لبه‌دار سرش بود و عینك زده بود. لباس و سر و وضعش متوسط بود، اما دستش خیلی بزرگ بود. زبر و خشن بود و دستهای کوچك دختر بچه در دستهای بزرگ او گمشده بود. مرد پرسید. «خونه‌ت کجاست؟ با کی اومدی؟ دختر کی هستی؟» و بعد گفت: «نترس نترس! باکی نیست، میبرمت خونه‌تون میرسونمت.» و دختر بچه با بیم و نگرانی او را ورانداز کرد. در چشمش ناباوری و هراس و سوء ظن کودکانه میدرخشید. در دل گفت: «خودشه! همونه که ننه‌ام میگفت. همون جودیه که بچه‌های مسلمونرو میگیره میبره محله میکشدشون و با خونشون نون فطیر درس میکنه..» و در مغزش چیزی صدا میکرد: «خودشه خودشه! اشکشم! نشکشم! ووی.. ووی..»

***

واین مدت دراز که برای دختر بچه پر از حادثه ـ و پر از هراس و بیم و بد گمانی گذشته بود برای نخودبریز و مرمر بیش از یك چشم بهم زدن نبود. و آنها اصلا متوجه زمانی که میگذشت نبودند . مرمر هر چند یکی دو بار بیاد بچهٔ مردم افتاده بود اما اصرارهای نخودبریز و بیقیدی و بیخیالی فطری خودش مانع شده بود که واقعاً نگران بشود و بدنبال بچه‌ای کـه بدستش سپرده بودند ، بچه‌ای کـه باسم گردش دادن او، خودش را بیار رسانده بود، برود .

نخودبریز یکدستمال نوابریشمی یزدی که راه‌راه قرمز و سیاه داشت روی زمین پهن کرد و آجیل آچار آبلیمو زده، توی آن ریخت. بیشترش پسته و فندق بود و مرمر داشت بالحن کینه توزانه‌ای شرح عقد کنان دختر فلان العلماء رامیداد و میگفت :

ـ خانم بزرك که الهی تنهٔ گنده اش روی تختهٔ مرده‌شورخونه بیفته، انقده جادو وجنبل کرد که پیش پسرش سیاه شدم. اونم صیغه‌مو پس خوند. آنوقت یکروزیك عالمه جواهر از زن ارباب اولم و باری (۱) کردندومثل یابو بار اسبری (۲) بخودشون زلم زیمبو آویزون کردن ورفتن دختر فلان العلماء راعقد کردن. خود آقاجدش بکمرش بزنه؛ عمامه‌اش بگردنش بیفته، صیغهٔ عقدشو خوند وچندشب بعد، الهی تول(۳) داغ تو گلوشون بزنه، دختره

---

۱) عاریه ۲) بار آسیاب بری ۳) تاول

روچادر انداختن سرش آورده‌نش خونه؛ آخر شبم دس بدسشون دادن. منم چادر نمازم رو انداختم سرم ورفتم تودرگاه حجله‌خونه وایسادم. زنکه‌خرس گنده توحجله پسرش پلنگک (۱) میزدوخواهراش که خیال‌میکردن حجلـه خونه‌م مجلس‌روضهٔ باباشونه عوض آوازنوحه میخوندن. توی حجله یك‌خرتوخری بود که‌نگو؛ سك‌صابش‌رونمیشناخت. دمه‌پیچیده بودوازبس قالیهارو لگدکرده بودند گردبلند شده‌بود. من‌نزدیك بود دق کنم. بغض‌بیخ گلوم رو گرفته بودوپسره بهمه نگاه میکرد الابمن وزیرلبی‌میخندید. منم‌رفتم‌سرم رو کردم توخورك (۲) آه‌ها کشیدم که نگو. شب‌ازبس گریه کردم متکام‌خیس شد. اونشب اصلاخوابم نبرد، ساعت شاچراغ که زنك چارورزدنزدیك بودچرتم ببره که صدای کل‌زدن‌وهوزدن بلندشد... فرداش‌بقچه موبستم، شونهٔ خانم‌بزرك رو که الهی‌آقام شاچراغ بکمرش بزنه‌ماچ کردم. گفتم خانم‌سایهٔ سرکار کم نشه. دست کردیك‌اسکناس دوتومنی‌تودستم گذاشت. عارم شدبگیرم. گفتم‌منوحلال کنین. اگه‌بار گرون‌بودیم‌ورفتیم‌وازخونه‌شون‌دراومدم. ازآنوقت تاحالاخونه اربابهای قدیمم هستم. اینا آدمای نجیبی‌هستن. دیگه پاشم‌برم، شوم‌توسرم شد. پاشم‌برم گورمو گم کنم. سرشماروهم

---

۱) بشکن

۲) بادگیر زیرزمینها ومطبخ‌ها.

دردآوردم ،بچهٔ مردم حالا همهٔ بازاررو روسرش گذاشته، ازهرچی گذشته گناه داره.

نخودبریز دستمال بستهٔ پر از آجیل راتوی دستش گذاشت ومرمر که داشت روبنده‌اش رامیزد گفت : «اختیاردارین.» وابروی لنگه‌بلنگه انداخت . نخودبریز گفت: «ماشاء الله ، نوم خدا ، چشوم کف پات ، خیلی لوندی ! نکنه روبنده توبالا بندازی چشای قشنگت وناه‌حرم به بینه ! چشمت میزنن.» مرمر جورابش را بالا کشید وازدکان نخودبریز درآمد. اولین آشنایی راکه دید سراغ دختربچه را گرفت وچون او خبری نداشت راه افتاد. یك قزاق سبیل چخماقی دم دواخانهٔ خورشید دنبالش افتادو باتعلیمیش بپای مرمر زد. مرمر برگشت؛ روبنده رابالاانداخت و باصدای شیرینی گفت : «باچوب تعلیمیت نزن رودسوم . آجان زن نجیب استوم، کی میگه نانجیب استوم؟» وچشمکی زد. قزاق همانطور دنبال مرمر پابپازارو کیل گذاشت ومرمر چندقدم آنطرفتر از آشناهای جورواجورش سراغ دختربچه را گرفت . بیشتر اهل بازارمیشناختندش ومتلك بارش میکردند. ازچارسوق اول بازار که گذشت؛ بدست راست پیچید. دم یك پالوده‌فروشی چانه‌اش باپالوده فروش گرم شد. پالوده‌فروش باعجله یك کاسهٔ بلورپر ازپالوده کرد؛ رویش خا که قندریخت ویك تنگ کوچك عرق بهارنارنج ویك تنك هم آبلیمو توی سینی پهلوی ظرف پالوده گذاشت.

وبادستش برف‌له کرد وروی آن ریخت‌و گفت: «نوش‌جان! کجوبودی؟ کجومیخوای‌بری؟» مرمرقری ریخت‌و گفت: «میخوام‌برم‌قلعه بگی؛ دوتا دونه قربدم وبیام! چه رموپربدم وبیام، مشتری روبدم‌وبیام.» و یالوده‌فروش خندیدو گفت: «قربونت برم؛ حیرونت، بشوم‌جوونمرك نشی؛ ای» مرمرخندید وراه افتاد؛ هرکه را میدیدچه آشناوچه‌غریبه سراغ‌دختربچه رامیگرفت؛ نشانی‌لباس‌وعروسکش‌را میدادومیپرسید از کدام راه رفت؟

***

ودختربچه گمشده بابیم‌وبدگمانی دست‌خودرا اسیردست‌خشن مردغریب‌میدید. دیگربآخر بازاررسیده بودند، آنجاخلوت‌بود وپرنده پرنمیزد. بازاراززندگی خالی‌شده‌بودودم‌غروب‌بود. دختربچه همه‌اش بفکرمحلهٔ یهودیهابود ودرنظرش‌صحنهٔ بچه کشی جهودها مجسم‌شده بود. کارده‌های بزرك! چقدربزرك! باندازهٔ کاردآشپزخانهٔ خودشان که ننه‌اش باآن روی‌یك‌تخته سیاه‌وبزرك‌بامهارت‌سبزی خردمیکندو کارد بزرك‌تق‌تق‌صدامیکند. کارده‌های بزرك‌باندازهٔ قمهٔ تیغ‌زنها کـه جلوشاه چراغ جمع‌میشوند وشاخسین‌!شاخسین! میگویند ویکهوقمه را بفرق سرشان میکوبند وخون‌فواره میزندوروی کفن‌های سفیدشان‌میریزد. آخ‌چقدرازآنها میترسیدواکنون چقدرازاین‌مردیکه دستش‌را گرفته

بوده‌راس‌داشت. دم در آخر بازار که رسیدند؛ مرد بامرددیگری سلام و علیک کردودست دختربچه رارها کرد تادست درجیب بکند وچیزی را بیرون بیاورد. دختربچه یك لحظه صبر کردوبعدپابدو گذاشت. قلبش آنقدرتندمیزد که نزدیك‌بود بزمین بیفتد. نه‌بعقب‌سرش نگاه کرد ونه بگودیها وچاله‌های بازاراهمیت داد. باشتابی‌ناگفتنی خودرا ازبازار بیرون‌انداخت. بکوچهٔ دست‌راست پیچیدودم‌دریك‌خانه ایستاد. آفتاب پریده رنك‌بردر کهنه وموریانه خوردهٔ خانه میتافت. یك‌لنگهٔ دربسته بودولنگهٔ‌دیگرش بازبود. دالان‌خانه وحتی داخل خانه تاریك تـاریك بودوبچه ابداًنفهمید خانه‌چه جوریست‌وتوی‌خانه چه‌خبراست. خودش خسته وفرسوده‌بود. پایش‌هم که‌خراش‌برداشته‌بودومیسوخت. لباسش خاکی‌بودوسرو وضعش‌مثل مسافری که ازراه‌دوری آمده‌باشد ژولیده وپراز گردوخاك‌بود. دم درآنخانه ایستاد، سرش‌رابلند کرد وباطراف خودنگاه کرد. تمام‌غوغا وشلوغی‌بازار رابیادآورد، هرچه خاطرش را مشغول داشته‌بود وهرچه‌ترسانیده بودش درنظرش جان گرفت. امـا دستش‌ازهردوخالی بود. هم مشغولیت وهم ترس‌هردو کم دوام وموقتی بودند. اینجادیگرازته دل‌فریاد کشید و کسی‌را ، «یك کس» را، یك آدمرا بکمك‌طلبید ، اماتنهای‌تنها بودو کسی جوابش‌رانداد. سرش‌را بدر کهنهٔ‌خانه‌تکیه داد. درخانه‌تخته‌ای بودوموریانه سوراخ‌سوراخش

کرده‌بود. چهار تامیخ درشت روی در کوبیده بودند و کوبهٔ بدتر کیبی هم کنار در بود. دختر بچه کوبه‌را گرفت و محکم بدر کوفت. یکدفعه بفکرش رسید که وارد خانه بشود اما خانه بیگانه بود. ازمیان آن لنگه در که باز بود بداخل خانه نظر انداخت، داخل خانه تاریك بود، صدای جیر جیرك تنهائی در آن دم غروب از میان درخت ناشناسی بگوش میخورد. مثل اینکه خانه خالی بود و هیچکس آنجا نبود که بپرسد کیست؟ غیر از صدای کوبهٔ در که خشك و خفه بود و در دالان تاریك خانه پیچید صدائی شنیده نشد. دختر بچه را از تاریکی و تنهایی، هراس برداشت. دیگر خسته و فرسوده شده بود. دست گذاشت بگریه، از ته دل گریست، از اینکه گم شده است بسختی و تلخی گریه کرد. بلندبلند گریه کرد. اما صدایش در آن دم غروب بهیچ جا نرسید و هیچکس بکمکش نیامد. وننه‌اش در بازار بدنبالش میگشت و از این و آن سراغش را میگرفت و اطوار میریخت و صدای گریهٔ بچه مثل صدای کوبهٔ در؛ خشك و خفه در دالان تاریك خانهٔ ناشناس می‌پیچید.

مردی که برنگشت

ممدی‌را بغل کرده بود ودست احمدی را گرفته‌بود چادرش لیز میخورد وتوی‌دست وپایش می‌پیچید، اما مجبور بود هردوبچه‌را باخود بیاورد. ازآن سربند که بچهٔ زهراسلطان توحوض افتاده‌بود و زهـرا سلطان‌مثل آدم‌های آتش گرفته دورحیاط‌میدویدو رودـرودـ میکردو نعش‌بچه باد کرده روی‌حوض تکان‌میخورد، چشمش ترسیده‌بود. راهها دوربودو گرما دست‌بردار نبود واوسه‌روز گشته‌بود وخبری ازابراهیم نبود. مردحسابی انگار آب‌شده‌بود وبزمین فرورفته بود .

شب‌اول که ابراهیم نیآمد تاصبح‌خواب به‌چشمش‌نیآمد وهی از این‌دنده‌بآن‌دنده‌شد تاسفیدهٔ‌صبح. هوا گرگ‌ومیش‌بود که‌هول‌هولکی پاشد. احمدی و ممدی‌را بزور ازجا بلند کرد . یکی یك تکه‌نان داد دستشان. چادرش‌را انداخت سرش. در اطاقشان‌را قفل کرد و تاسرپل تجریش برسد همه‌اش‌را دوید . وقتی‌عمله‌ها باوراه‌دادند و خواست‌بلیط

بخرد یکی هم برای بچه‌ها خرید. بعد که تو اتوبوس نشست تازه بصرافت افتاد که یکی از بچه‌ها میتوانست روی زانویش بنشیند و یکی هم کنارش بایستد. اصلا زن جماعت کم عقل است! کاش خدا زن جماعت را اصلا خلق نکرده بود! اما چه کند؟ حالا که دیگر نمیشد بلیطرا پس داد. بعلاوه ده تومان پول توجیبش بود. چهار تومان پشت عکس حضرت امیر قایم کرده بود. توی قلك بچه‌ها هم یك عالمه پول خرد بود. اما ابراهیم گفته بود نبادا نبادا بپول بچه‌ها دست بزنند.

بعد از چندتا اتوبوس عوض کردن و همه‌اش بیفکری و سر کوفت زدن بخودش، هنوز آفتاب نزده بود که رسید بمیدان بارفروش‌ها. عجب میدانی بود و چه بروبیایی و چقدر میوه و سبزی. الله اکبر! یکراست رفت سراغ تل انبار هندوانه و طالبی و بعد سراغ خیار و گوجه فرنگی. از مردهایی که سرشان شلوغ بود پرس و جو کرد. نشانی ابراهیم شله را داد. پابپای بعضی از مردها که زیر صندوق‌های انگور عرق می‌ریختند راه رفت. بآن‌ها گفت که ابراهیم الاغ سفیدی هم دارد که اسمش را گذاشته است امیرخان و پیشانیش را حنا بسته. حتی گفت که امیرخان الاغ بی آزاری هم هست و فقط وقتی کاه و جوش دیر می‌شود لنك و لگد میندازد. دیگر چه جوری نشانی بدهد؟ از مردهایی که کنار بارها ایستاده بودند، از مردهایی که قپان میزدند، از هر مردی که قیافه‌اش طوری بود که

آدم می‌توانست ازش پرس‌وجو بکند. می‌پرسید. «نمی‌شناسین؟ چطور نمی‌شناسین؟ ابراهیم هرروزخدا ازاین‌جا جنس میخره، بار امیرخان میکنه...» بعضی ازمرده‌ها بربر نگاهش می کردند و بعضی‌ها چشمشان بدوتا بچه‌اش که می‌افتاد سرشان‌را زیر مینداختند. همه‌جاراسر کشید. اما نه‌خیر، ابراهیم کجابود؟ اگر بود که‌میدیدش. ظهر وامانده خودش‌را باطاقکشان رساند. درهای بسته را باز کرد، اما گرما ول کن نبود. عرق از زیر بغلهایش سرازیر میشد. تن احمدی وممدی داغ بود و پیراهن بتنشان چسبیده بود.

عصر آن‌روز آنقدر خسته‌بود که نتوانست برود دنبال ابراهیم بگردد. ممدی‌هم انگار تب‌داشت. بعلاوه اگر ابراهیم می‌آمد واونبود چی؟ واقعاً شاید ابراهیم پیدایش میشد. می‌لنگید ومی‌آمد و از درباز اطاق دستمال‌بسته‌ای تو مینداخت واودستمال بسته‌را بازمی کرد و ابراهیم یکی یك آب نبات می داد دست پسرهایش. که مثل آقاها می‌مکیدندتااو باابراهیم برسد. کفشش رادم‌دراطاق جفت بکند. یك استکان چای بریزدوبدهد دستش. ابراهیم کلاهش را که خودش برنمیداشت. سرش‌را تکان‌میداد و کلاه‌نمدیش می‌پرید بالاتر. محترم می‌خندید و کلاهش‌را برمیداشت و میگذاشت توطاقچه پهلوی عکس حضرت‌امیر. الحمدلله نعمت‌فراوان‌بود. هیچ کس‌حتی‌بچه «اعیان‌ها» باندازهٔ بچه‌های

اوهمه‌جور میوه نمی‌خوردند.

عصر صورتش‌را شست وموهایش‌را شانه‌زد. دست‌وروی بچه‌هارا هم‌شست. لباس نوهاشان‌را کرد تنشان وخودش رفت‌سراغ زهراسلطان که‌بند بیندازد. اما زهراسلطان حوصله‌نداشت. «کوتاآدم یادش بره؟ آن‌هم آدمی که بچهٔ‌نازنینش جلوچشمش بیادروآب. الهی پناه برتو!» سماوررا آتش کرد. سفره‌را انداخت. امانشان بآن‌نشانی که احمدی و ممدی‌سربیشام روی‌زیلو خوابشان‌برد وابراهیم‌نیامد. همچین بسرش زده بود که میخواست باسربرهنه بدود بیرون وازیکجابی ابراهیم را پیدابکند. یعنی چه‌برسر ابراهیم آمده‌بود؟ زیرماشین رفته‌بود؟ امیر خان‌لگد ببدجاییش زده بود و ابراهیم غش کرده بود و وسط کوچه افتاده‌بود؟ زن گرفته بود؟ رفته‌بود اراك؟ جرأت‌نمی کرد بزهراسلطان وزن‌مش‌تقی وزینب‌خاتون، همسایه‌ها وصاحبخانه‌اش بروزبدهد. زهرا سلطان اگر می‌شنید دلسوزی می‌کرد اماچکار ازدستش برمی‌آمد؟ و زینب خاتون که پناه‌برخدا، همچه که سرنان آورشان‌را دورمیدید جل و پلاسشان‌را میریخت توی کوچه. «الهی هرچه هندونه بهت تعارف دادم حرومت‌باشه زن!» کاش خدا اصلا زن‌جماعت‌را خلق نکرده بود. همین زینب خاتون وقتی‌بچهٔ زهرا سلطان أفتاد توحوض، صاف‌توروی زهراسلطان گفته‌بود: «حوصلهٔ زرزرندارم‌ها. اینجانمیشه‌شیون بکشی.

خودم‌هزاردرد تودلمه.» وزهراسلطان رفته‌بود حضرت‌عبدالعظیم. باهم رفته‌بودند. روضه خوانی گرفته بودند که روضهٔ علی‌اصغر خوانده‌بود. وآنها گریه کرده بودند وزهراسلطان چنان نعره‌هایی زده بود که مو برتن محترم راست شده‌بود ووقتی روضهٔ‌علی‌اصغر تمام‌شده بود، زهرا سلطان موهایش را کنده بودو گفته بود: «روضهٔ قاسمو بخون. میخوام بچه‌مودوماد کنم.. حجلهٔ‌قاسم...»وبعدچنان‌رود-رود- کرده‌بود که‌زنها دورشان جمع‌شده بودند و پرسیده بودند: «خواهر چی‌شده؟» و محترم جواب‌داده بود: «بچه‌ش مرده» وزنهاسرتکان داده‌بودند ویك زن گفته بود: «خدابداد دلش‌برسه.»

صبح‌روزبعد بابچه‌ها سریخچال بزرك‌دزاشیب بود. گاری‌چیها گاری‌های خودرا ازیخ پر کرده بودند وباداد وفریاد میراندند. هنوز نوبت الاغ‌دارها نرسیده‌بود. یخ‌فروشها شلوغ میکردند وخرها عرعر می کردند وبعضی‌هاشان بهم‌ورمیرفتند. نه، ابراهیم آنجاهم نبود.

ابراهیم‌هرروز خسته‌میشد ومیدانست که مشتری‌هایش هندوانه و طالبی وخیار و گوجه فرنگی دارند بسراغ یخ فروشی میرفت. یخ فروشی آسانترهم بود، یخچال‌هم نزدیك خانه‌شان بود، هروقت هم گرمش میشد روی‌یخها می‌نشست و امیرخان‌را شتابان میراند و داد میزد: «تشنه جگر! یخیه.» درهای خانه‌ها بازمیشد وزنها با جامهای

برنجی میریختندبیرون ویخ‌میخریدندوهل‌هولکی تومیرفتند، ابراهیم صدای قشنگی‌هم داشت، خوش خنده‌هم بود ، همچین قشنك داد‌میزد : «گل‌سرخه‌هندونه، ببروبخر» که‌نگو! یکروزهم ابراهیم یك‌انگشتر که‌نگین سبزداشت درانگشت کوچکش کرده بود و گفته‌بود که : «اینوتو کوچه پیدا کردم، اصله.»

نه‌ابراهیم ونه‌امیرخان جزء آدمهاوخرها نبودند. ممدی‌توی بغلش خیس عرق‌خوابرفته بودواحمدی هم‌ازبس نق‌زده‌بود خسته‌شده بود و کز کرده‌بود. بااینحال یك‌راست‌بخانه‌شان نرفت. اول‌رفت‌سراغ بقالی‌سر کوچه‌شان ودو سیرآجیل مشکل گشا خرید وتاباطاقکشان برسد مجبورشد نصف کمترش‌را بدهد باحمدی، آن‌شب بچه‌ها آن قدر بیدارماندندتاقصهٔ‌خارکن‌راازسر تاته‌برایشان گفت‌وآجیل‌هاراشکست وهسته‌های‌سنجدهاوخرماهارا درآورد . بازهم‌بیشترش‌رادهن‌بچه‌هایش کرد. بچه‌هاخوابیدنداماابراهیم‌نیامد.محترم‌دیگرذله‌شده‌بود.هزارجور خیال بسرش هجوم میاورد.نزدیك بود سرش‌بترکد. دلش مثل‌سیر و سرکه میجوشید. پوست‌تخمه‌ها وهسته‌هارا جمع کرد و ریخت گوشهٔ چادرنمازش‌ورفت که‌آنهارابدهد دم‌آب‌روان. جوی‌باریکی‌ازجلوخانه‌شان ردمیشد. لب‌جوی ایستادوچادر نمازش‌را درجوی‌تکانید.یادش رفت دعا بخواند. اصلازن‌جماعت کم‌عقل‌است. کاش خدازن جماعت‌را اصلا

خلق نکرده بود. عوض دعاخواندن همه‌اش بفکر پول بود. بفکر امام که نبود. باخودش میگفت: «اگه نیاد چه خاکی بسر کنم؟ فقط چارتومن پشت قاب عکس دارم .. یك مشت پول خرد هم تو قلك بچه‌هاس که ابراهیم گفته نبادا نبادا بهش دس بزنم فردامیرم سراغ نونوایی نون سنگکی . ابراهیم گاهی نون سنگك دورخونه‌ها میبرد . چطوره برم دخانیات ؟ » و از خیال دخانیات اشك چشمهایش را کور کرد. بخانه بر گشت.

•❊•

سالهای اول کاروبارشان چقدر خوب بود. محترم که‌دختر بیسر وبیپای مشدی‌اصغر پینه دوز بود ، یکهو بچه‌دم و دستگاهی رسیده‌بود. خداخودش خواسته بودو گرنه غیراز آبرنگ‌وبرورو، آه که‌دربساط نداشت. طرفهای‌عصر یکروزچلهٔ‌تابستان، محترم‌چشم صاحبخانه‌شان‌را دوردیده بودودرپاشویهٔ خشك‌حوض نشسته‌بود وپاهای‌لختش‌را کرده بود درآب‌حوض. آن‌روز پدرش‌زودتر ازهرروز خانه‌آمده‌بود.سرتخت بربریها می‌نشستند وکاسبی پدرش کساد‌بود. اماخدا پدرش‌را بیامرزد که‌زن نگرفته‌بود. خوب،قوزش‌هم‌درآمده‌بوداما ازپیری که نبود. کمر درد‌داشت. مادرش‌را اصلاندیده بود اماپدرش میگفت :«یادت‌نیست تو اطاق‌نشسته‌بود وشیرت‌میداد که‌حالش بهم خورد؟داشت‌جون‌میکند و

تو پستو نشو ول نمیکردی؟» او یادش نبود. اما نمیگفت که یادش نیست. هیچی نمیگفت. آنروز عصر پدرش، دریك جعبهٔ آهنی را که همیشه قفل بود باز کرد. یك کت مخمل آبی که یراق ومنگولهٔ زرد داشت درآورد و کردتن محترم. یراقها سیاه شده بود امامنگولهٔ زرد هنوز برق میزد. صاحبخانه‌شان اشرف سادات، گفته بود که گلابتونه. بعد یك چادر نماز حریر گلدار هم درآورد کرد سرش وتا محترم خواست بجنبد چادرنماز ازهم دررفت. محترم دست گذاشت بگریه. پدرش دست گذاشت روی سرش و گفت: «باباغصه نخور. دوازده سال آزگار براهمچه روزی اینارو نیگه داشتم. دیگه عقلم نرسید میپوسه، مثاقبالم ازهم درمیره»

کت مخمل هم داشت ترك برمیداشت ویراقها میریخت که پدر محترم ازاطاق بیرون رفت وبااشرف سادات تو آمد. محترم ازاشرف سادات میترسید. اشرف سادات گاهی که چشم بابای محترم را دور میدید محترم را کتك میزد. امابینی وبین الله زن باخدایی بود. خیلی نجس وطاهری میکرد. ازبس دستش راتوحوض طاهر کرده بود دستهایش زبرزبر شده بود. خیلی هم عقل داشت. فوری چادرنماز نازنین راتکه‌تکه کرد وازتوی آن یك لچك سالم درآورد و کرد سر محترم وزیر چانه‌اش گره زد. پدر محترم پرسید: «جلو آقا بدنیست؟» اشرف سادات گفت: «نه بابابچه‌س.» پیراهن محترم اززیر کت مخمل آبی چرك و چروك پیدا بود و محترم از

گرمای کت‌مخمل، عرق‌میریخت و ازبوی آن‌دلش آشوب میشد. کاش پدرش چلهٔ زمستان که‌مثل بیدمیلـرزید، این کت‌را کرده بود تنش. چیزی‌نمانده بود که کت‌مخمل مثل جگر زلیخا سوراخ بشود که‌اشرف‌سادات بازرسیدبدادشان. ازاطاق‌بیرون رفت‌ووقتی بر گشت یك‌پیراهن چیت گلدارویك‌قوطی کفش دستش‌بود. کت مخمل‌را ازتن محترم‌درآوردوپیراهن‌چیت‌را کردتنش. هی‌تعریف کرد که:«پارچه‌شو مرحوم آقام‌از کربلا سوغات‌آورده. وتازه‌اززیردست‌خیاط دراومده. شگون داره.» اماپیراهن‌اشرف سادات تامچ پای‌محترم میآمدوآستین هاراآنقدر بالازدند که‌دیگر کت مخمل تن‌محترم نرفت.محترم‌نمی‌دانست این همه دردسر برای چیست؟اشرف‌سادات منگولهٔ گلابتون‌را بادندان از کت‌مخمل کند وباسنجاق‌قفلی زدبه‌پیش سینهٔ‌پیراهن‌محترم. عقب‌رفت وباونگاه کردو گفت: «حالافهمیدم‌چکار بکنم.» ازتوی قوطی کفش دوتالنگهٔ جوراب وصله داردرآورد، گلوله کرد و گذاشت توی سینهٔ‌محترم، گوشهٔ چارقدش‌را باتف تر کرد و کشید دورلب و گوشهٔ چشمهای محترم، همچین سفت میمالید که‌نگو. بعدیك‌پنبهٔ‌قرمزازتوی قوطی کفش درآورد. مالید بلپ‌ها ولبهایش. باپدرش و اشرف سادات سوارتاکسی شدند واین اولین‌باری‌بود که‌محترم سوارتاکسی‌میشد. تاکسی ایستاد و هرسه‌ازپله‌هایی بالارفتند ووارد اطاقی شدند که یك

عالمه‌مرد باعمامه‌وبی‌عمامه روی صندلیهاوپشت‌میزها نشسته بودند . محترم‌واشرف سادات و پدرش هم نشستند . مردها هی آمدند و هی رفتند . هی‌دعوا کردند وهی‌آشتی کردند. انگار چندتا زن‌هم‌آمدند . محترم‌خوابش گرفته‌بود . چشمهایش‌را روی‌هم گذاشت. دم‌غروب بود که‌اشرف‌سادات بامشت کوفت بپهلویش. ازجاجست باطاق کوچکی رفتند ونشستند.دوتا آقای نورانی باریش وعمامه توآمدند ورو بروی محترم نشستند. این‌آقاقرآن خواند. اون آقاقرآن‌خواند، هی قرآن خواندند. محترم حواسش بآقاهانبود. دلش شورمیزد که نکند اشرف سادات‌بخواهدپول‌لباس‌وجوراب‌هارا ازپدره‌دربیاورد. بازاشرف سادات بامشت‌زد بپهلویش .همچین‌محکم‌زد که دردتودل‌محترم پیچید. بآقاها که‌قرآن‌میخواندندنگاه کرد. ریشهایشان‌تکان‌میخورد. مثل‌اینکه‌اسم خودش‌راهم شنید.اشرف‌سادات گفت: «بگو بله‌دیگه». محترم گفت: «بله دیگه» بعددوتامرد توآمدند. یکی‌جوان یکی‌پیرتر. مرد جوان یك‌قوطی‌شیرینی گذاشت روی‌میز .سرش را باز کرد. یك‌نان شیرینی برداشت گذاشت‌دهن‌محترم. امانه‌بابایش‌ونه‌اشرف‌سادات‌هیچی‌نگفتند. اشرف‌سادات پاشددست محترم‌را گرفت گذاشت توی دست مردی که جوان‌بود.وهمه‌رفتندواوهم‌خواست‌برود امام‌گرمرددستش‌راول‌میکرد؟ آخرسرمحترم گفت:«دستم‌رو ول کن‌برم.» مردخندید و گفت : «کجا

میخوای بری قربونت برم. مگه تو زن من نیستی؟ مگه آقاعقدمون نکرد؟»
محترم تازه خبردارشد که آنهمه دردسر برای چه بوده. و شب که با
ابراهیم دریك رختخواب خوابیدند تازه فهمید که دنیا دست کیست و بعد
که شنید پدرش اشرف سادات را عقد کرده علت حاتم بخشی های اورا
هم دانست.

زندگی با ابراهیم خیلی بهتر اززندگی در خانه بابایش بود. محترم
بقول همسایه ها یکهو استخوان تر کانید. توی آینه که نگاه می کرد
ذوق میکرد. انگار ازلپش خون میچکید. گلولهٔ جورابهای اشرف
سادات را سال بعد انداخت توسطل خاکروبشان. ابراهیم توی دخانیات
کارمیکرد. خودش میگفت که توتون غربیل می کند، برگهای توتون
راازهم جدامی کندودسته بندی می کند. محترم هرجامی نشست میگفت
که: «آقامون اداره جاتیه» اطاقشان تمیز بود. یکدانه قالی داشتند.
عکس حضرت امیر با ذوالفقارش را زده بودند بدیوار. عکس مدینه
روبروی عکس قربونش برم امام اول بود. تویك طاقچه یك آینه ودوتا
چراغ پایه بلند آلمانی گذاشته بودند. برق هم داشتند. هیچکس باور
نمیکند، اما آخرسری رادیوهم خریده بودند. محترم سماور و فنجان
نعلبکی و بساط آشپزخانه راپشت یك پردهٔ قلمکار تویك پستو چیده بود.
سماور را همچین با گرد آجر میسابید که عکس آدم تویش پیدا بود.

یکدست رختخواب نوهم داشتند. بچه هم نداشتند. محترم انگار قند تو دلش آب کرده باشند، روز بروز چاقتر وسرد ماغتر میشد. آخرش چشمشان زدند. نه اینکه اسفند دود نمی کردها. میکرد. اماچشم حسود بتر کد. ابراهیم ناخوش شد وشاه آباد خوابید. خوب که شد دکتر گفت که: «اگر بازهم خاك توتون بره تو حلقش، میره سرپلهٔ اول» غیر از عکس امام اول قربونش برم همه چیزشان را فروختندو آمدند دزآشیب. احمدی وممدی بچهٔ دزآشیب بودند. امیرخان را هم خریدند. الاغ زبر و زرنگی بود.

***

عصر بود. محترم ممدی را بغل کرده بود واحمدی جلو میرفت. نانوائی سنگکی نبش کوچه بود و فقط پنج قران ته جیب محترم مانده بود. کوچه اسدی شلوغ بود. پسر دوچرخه سواری زنك میزدو از روبرو میآمد. دوتافرفره کاغذی رنگین جلو دوچرخه اش گذاشته بود که می چرخیدند. زن تروتمیزی پیش بند بسته بودودرشکهٔ بچه ای رامیراند. توی درشکه، پایین پای بچه یك عالمه پاکت میوه گذاشته بودوبچه خواب بود. محترم خسته وبیحوصله بود. صبح در ادارهٔ دخانیات بحد کافی دستش انداخته بودند. مرد گردن کلفتی که سینهٔ باز داشت و سینه اش پرمو بود گفته بود: «ابراهیم شله رو میگی؟ او که مسلول شدوعمر پرش

روداد بشما.» وبعد که محترم زده بود بگریه گفته بود: «نه بابا زن گرفته رفته اراك. مگه اراکی نبود؟» ومحترم بلند بلند گریه کرده بود ومرد گفته بود: «شوخی کردم بابا. زنها چقده بی جنبه هستن!» ومحترم نفهمیده بود بی جنبه یعنی چه.

تا بخانه برسد گریه کرده بود. در اطاقکشان هم باز گریه کرده بود. احمدی وممدی هم اول زل زده بودند ونگاهش کرده بودند وبعد آنها هم لج رفته بودند وعر وبوقی راه انداخته بودند که نگو. اول تشرشان زده بود وبعد زده بود پشت دستشان. بچه‌ها خسته شده بودند وخوابشان برده بود. خودش روبروی عکس امام اول که تو طاقچه گذاشته بود ایستاده بود و کفر گفته بود. گفته بود: «قربونت برم یا امیر المؤمنین ازت نمیاد مشکل گشایی کنی؟ نمی بینی بچه‌هام گشنه وتشنه خوابیدن؟ مردمون رفته؟ تقصیر منه که نذاشتم بد. یهودی شمایل مبارکت رو بخره؟ اصلا نذاشتم دس نجسش بهت بخوره؟ اگه ابراهیم نیاد خونه چکار کنم؟ بچه‌های نازنینمو ببرم دم کلانتری ول کنم وبیام؟ خودم چکار کنم؟ برم.. استغفرالله توبه!»

ومحترم پنج قران ته جیبش داشت. هنوز بنانوایی نرسیده بود که دید احمدی تند کرد. دل محترم تور یخت. لابد چشم احمدی ببابایش افتاده بود. محترم دست گذاشت پشت ممدی ودوید. احمدی جلو بساط پسر کی که خروسك قندی ووغ ووغ صاحاب میفروخت ایستاد.

محترم باو رسید و دستش را گرفت و کشید. «ورپریده!» و نگاهی ببساط پسرك کرد که یك عالمه چیز داشت. احمدی دست گذاشت بگریه و اولین بار بود که بابایش را صدا کرد: «بابا چون آب نبات میخوام.» ممدی هم لج رفت و با دست کوچکش اشاره میکرد ببساط پسرك و میگفت: «اژینا» محترم ایستاد. یك وغ وغ صاحاب برداشت داد دست ممدی. احمدی یك بستهٔ آدامس و یك خروسك قندی برداشت و پا گذاشت بدو. محترم دارو ندارش را داد بپسرك فروشنده و زیر لب گفت: «خیر ندیده!» و رو بنانوایی شتاب کرد. یقین داشت که عزیز نانوا حتماً حتماً حتماً از ابراهیم خبر دارد.

***

اینجا در حقیقت قصهٔ محترم تمام میشود. معلوم است که عزیز نانوا هم خبری از ابراهیم ندارد و عنوان قصه هم نشان میدهد که ابراهیم پیدایش نخواهد شد ولی بعقیدهٔ شما خوانندگان من با این محترم چکنم؟ از اول که این قصه را مینوشتم نمیدانستم خودم را توی چه هچلی میندازم. خوب، زنکهٔ بیچاره را دم دکان نانوایی نان سنگکی بدون یکشاهی پول بادو تا بچه ول کنم و بروم؟ واقعاً چکارش بکنم؟ خیال خودم هم ناراحت است. میتوانم وادارمش قلك بچه‌ها را بشکند و یکی دو روز دیگر هم دوام بیاورد. اما بعد چی؟ بعد میتوانم بفرستمش دنبال نخود سیاه، یعنی برود

دنبال کاری بگردد که البته بادوتابچه نخواهدیافت . چطوراست بچه‌ها رایکجوری سر به‌نیست بکنم ؟ مثلامحترم راوادارم بچه‌ها را ببرد دم کلانتری‌نیاوران ول بکند . خودش‌هم اگر یادتان‌باشد یك‌لحظه‌باین فکر افتاده بود . دم‌دمه‌های صبح اینکاررا بکند و همآنجا هم بایستد وزاغ‌سیاهشان راچوب‌بزندتایك آدم‌بقاعده‌برسد وهردوراوجه‌فرزندی بردارد . عجب‌خوش‌باورم من ! ازخودمحترم هم خوش‌باورترم! بعلاوه دم کلانتری همیشه یك کشیك ایستاده . مچش‌را گیرمیاورد . چطور است روز که بالا میآیدبفرستمش کلانتری پیش‌افسرنگهبان ؟ شایددل افسرنگهبان بسوزد . سعی کند ابراهیم راپیدا بکند، واگرپیدانشد بچه‌هارالااقل‌نگهدارد.. ای‌بابامگر کلانتری‌شیرخوار گاه‌است؟بعدهم این محترمی که من‌میشناسم‌نمی‌تواند ازبچه‌هایش‌دل بکند . چشمش ترسیده . ازوقتی که بچهٔ‌زهرا سلطان توحوض افتاد فهمید کـه وقتی آدم بچه‌اش راازدست مبدهد چه حالی پیدامی کند . اصلا بیخود بچهٔ زهراسلطان راهم‌توحوض انداختم.حالا آمدیم‌دل‌محترم‌ازناچاری‌شددل سنك وبچه‌ها را هرطوری‌بودازسروا کرد ، مثلاآنها راسرراه گذاشت یابردشان یتیمخانهٔ شهرداری وآنهاهم بچه‌هارا فوراًقبول کردند ویا بازمیشویم‌آدم خوش باوری وباورمی کنیم که خودافسر نگهبان‌همهٔ زحمتهارا برعهده گرفت. پرونده‌ای برای بچه‌ها تنظیم کرد و قصهٔ

«فیل‌در پرونده»راهم نخوانده بود که بچه‌ها‌رالای پرونده‌ها گم‌و گور بکند‌بلکه آنهاراپیوست‌پرونده کردوفرستاد‌بیك‌بنگاه‌نگهداری‌اطفال بی سرپرست که وجود داشت و آن بنگاه‌هم بچه‌ها را نگه داشت و خلاصه خیال‌محترم‌ازطرف آنهاراحت‌راحت شد . تازه آنوقت‌میفرمایید بنده بام‌محترم چه بکنم ؟ وادارامش بروود جایی کلفت بشود ؟ کجا ؟ بفرستمش قلعه؟آخر شمابگوییدیك‌زن‌تنهادرین‌مملکت‌چه‌می‌تواند‌بکند؟ اصلا چطوراست‌کلك‌خودمحترم‌رابکنم وکاری‌بکار بچه‌ها نداشته‌باشم؟ یکجوری‌سر محترم رابکنم‌زیر آب «واندرپس‌مرك‌ماچه‌دریاچه‌سراب!» اماچه‌جوری اینکاررا بکنم ؟ خوب‌مثلا وامیدارمش تریاك‌بخورد . اما این‌روزها که تریاك گیر نمیآید . چطوراست وادارم‌خودش‌را بیندازد زیراتوبوس . خوب‌این‌شدحرفی . بیخرج هم‌هست . محترم بااینوسیله راحت میشود اماباز دوتابچهٔ زبان‌نفهم بیخ گیس من مانده‌است‌و من آدمی‌نیستم که بچه‌هارا بامیدخدا بگذارم وبروم . بهتراست‌خود شما خوانند گان یك‌فکری‌بحال محترم و بچه‌هایش بکنید . میدانم الان سر تکان میدهید و میگوئید:«خوب‌زن حسابی بفرستشان سراغ اشرف سادات . چراازاول باین‌فکر نیفتادی؟»فایده باین‌فکر افتادن چیست؟ مگرمخ اشرف‌سادات معیوبست که محترم‌و دوتا بچه‌اش رانگهدارد؟ میخواهید بچه‌ها همهٔ زند گیش‌رابنجاست‌بکشند ؟ فهمیدم. شما خیال

می کنید پدر محترم زنده است. چه اشتهائی! میخواستید پدر محترم این همه سال با آن کمردرد و با آن‌زن ارنعوت‌تازه زنده هم‌بماند؟

با اینحال فهمیدم‌چه کنم. هرطوری‌هست‌ابراهیم راپیدامی کنم. عزیز نانوا راوامیدارم که ازابراهیم خبرداشته باشد وخیال زنک را راحت‌بکند. اماچطور همچه‌چیزی ممکن‌است؟ هیچ کس دردخانیات بآن‌عرض‌وطول، درمیدان بارفروشهای‌بآن‌عظمت، دریخچال‌دزاشیب بآن‌وسعت، ازابراهیم‌خبری‌نداشته باشدویکهوعزیزنانوای‌سیاه‌سوختهٔ ترکه‌ای ازاوخبرداشته‌باشد! بااینحال مجبورم ابراهیم‌رابر گردانم سرخانه وزندگی وزن وبچه‌هایش. باور کنیداگرزندگی محترم‌آن قدر وابسته بمردش‌نبود، هرگزکاری بکار ابراهیم نداشتم. گورپدر ابراهیم هم کرده. اماچکنم؟ دیدید که این‌زن بی‌مردش‌چقدر درمانده است؟ وتمام زنهای مثل او اگر مردشان برود نمیدانند چه‌خاکی بسرشان بریزند. پس‌ابراهیم رابرمیگردانم. تازه بصلاح خودش هم هست. گیرم امیرحان‌را فروخت‌وچندروزی‌هم بازنی که انگشتربدلی بهش داده بودرفت اراك خوش گذرانی. آخرش‌چه؟ خود زنك ولش می کند.

***

دکان نانوایی شلوغ بود. عمله‌ها مهلت‌نمیدادند. عزیزدم کوره

عرق میریخت ونان درمیآورد . محترم بابچه‌ها بانتظار ایستاده بود . عزیزنانوا میشناختش واگرچشمش باو میفتاد ازکاردست می کشید. خداخدا می کرد که عزیز خودش یااحمدی‌را ببیند. گاهی احمدی نانشان‌رامیخرید. نسیه. وبعدابراهیم میرفت وحساب‌عزیزرامیرسید. چشم محترم بکوره‌بود که صدای‌زهراسلطان‌راشنید: «خواهر کجایی؟ ازبس دنبالت گشتم‌ازپاافتادم. یك‌ساعته‌ابراهیم اومده توحیاط‌نشسته. منتظرته.»

محترم نفهمید چطوردوید . اگرترس ازانداختن ممدی نبود چند باربزمین‌خورده بود . خودش‌را بخانه‌رساند . ابراهیم را دید که شلاق امیرخان دستش‌است . شلاق راتکان‌میدهد و جلو در اطاقشان نشسته . ممدی راانداخت دربغل‌ابراهیم . کلید انداخت‌دررابازکرد. ابراهیم هردوتابچه رابغل کرده بود آمد توی‌اطاق . بچه‌ها رازمین گذاشت . برگشت‌شلاقش راآورد ودر هواتکان‌داد و گفت :«زنکهٔ لجارهٔ ناقص العقل . کدوم گور سیاه بودی ؟ بزنم ناقصت کنم ؟» محترم‌هیچ‌نگفت .عکس امام‌اول‌قربونش‌برم‌راازتوی طاقچه‌برداشت. باچادرش گردش‌را گرفت ومرده‌ماند که لبهایش‌را بکجای شمایل مبارك‌بگذارد. آخرسرلبش‌را گذاشت روی‌شمشیر علی .

صورتخانه

مهدی سیاه در آئینه نگاه کرد. شنل قرمز را ازسر میخ برداشت وروی لباسهایش پوشید. گفت: «دیگه حاضریم. امای خواجه سرای دربار خلیفه کوشلاقت؟» شلاق را سر میخی که لباس خلیفه بآن آویزان بود پیدا کرد وبرداشت. مهدی سیاه رودتر ازهمهٔ بازیگران میآمد، زیرا سیاه کردن صورت ودستها و گردنش مدتی طول میکشید و تازه، شستن سیاهی ها از «سیاه کاری» هم سخت تر بود. ناچار دیرتر ازهمه هم میرفت.

در کوتاهی که اطاق پشت صحنه را بتالار تماشاخانه می‌پیوست، بازشد واین اطاق پشت صحنه، دالان درازی بود باهمهٔ مشخصات یك دالان. جوان کوتاه قدی که موی مجعد داشت دولا شدوتو آمد. سیاه رودرروی اوقرار گرفت. گفت: «تودیگه کی هستی؟ داش من، کسی نمی‌تونه تو صورتخونه بیاد؟» وسویچ چراغ رازد وچراغ پرنوری صورتخانه را روشن کرد. بمرد کوتاه قدنگاه کردو گفت: «تودیگه کدوم جونوری؟

ای‌خدا انگارمیخوام بترسم. انگشترشو باش، کلهٔ مرده روشه! سنجاق کراواتش روبـه بین، الماسه! بااین دنك وفنك تواین طویله دنبال کدوم آخورمیگردی؟ » وخندید وخندیدوشلاقش رابلند کرد، مرد جوان پرسید : « تومهدی سیاه معروفی؟ »

ـ مهدی سیاه هستم ، امانمیدونسم معروفه‌ام .

ـ من شنیده‌ام مردم فقط بخاطر تو باین تئاتر میان.

سیاه گفت: « آره داشم. مردم شب ازم میخندن وصبح بهم . »

مردجوان خودش را معرفی کرد: « آمده‌ام جای محسن بازی کنم . خودش مریضه، گفته بایدجوجی خان بشم. امانمیدانم چطور؟ میترسم. من **تاحالا** روسن نرفته‌ام.»

سیاه خواست بخندد. وجوان تازه کاررا حال بیاورد، آخرهرچـه بود ـ معروف یاناشناس ـ متلك گویی خاصهٔ سیاه شدنش بود. درپوست عاریتی‌اش شخصی شوخ دراو بیدارمیشد ، امـادرپوست حقیقی‌اش دیگر نمیشد گفت شخصی است. آنقدرخودرادردنیاغریبه‌میدید. روی صحنه همهٔ مردم چشم باوداشتند، اماخارج ازصحنه هیچ چشمی باونبود. خواست جوان را دست بیندازد. معمولاً غنیمت دم‌های «سیاهی» را ازدست نمیداد . اما بدرد دیگران رسیدن هم خاصهٔ همیشگی‌اش بود. گفت : « نترس هیچکس نمیدونه توچه پوستی میره.»

ـ مگه اول نمایشنامه رونمیخونین ؟ مگه تمرین نمیکنین ؟

سیاه گفت: «نه داشم. اینجا از این خبرها نیست، شب اول هر نمایش رئیس تماشاخونه میاد ، قصه رومیگه وسهم هر کس رومعین میکنه ، آنوقت لباسمون رومی پوشیم ومیریم بازی میکنیم شب اول براهمه سخته ، بعدراه میفتیم، مهم اینه که اولی خوب شروع بکنه.»

جوان گفت : «یعنی میگی بالبداهه بازی میکنین؟ اینکه خیلی سخته ، من تازه اگر تمرین هم داشته باشم میترسم روسن برم.»

سر زبان سیاه آمد که بگوید: «بل چی چی؟» و بگوید : «بپا که چشمت نزنم.» اما نگفت، برعکس کوشید بجوان دل بدهد، گفت: «اینجا تماشاخونهٔ پتل پورت که نیست، تئاتر سر قبر آقاست ، بغل میدون تره بار فروشا ، خیال میکنی تماشاچیاش کیها باشن؟ آدمای سختگیر؟ که باد توغبغب میندازن وسیگار گنده میزارن دم دهنشون ؟ ووقتی همهٔ مردم ازخنده روده بر میشن لبخندهم نمیزنن؟ نه بابا اینجا سروکارما با تره بار فروشا ، حمالا، درشکه چی ها و گورکن هاس، بارهاشونو که بمنزل رسوندن یامرده هاشونو که چال کردن تازه میان سراغ ما ، مشغول کردن اینجور آدما کاری نداره که . . . »

کمك کرد که جوان لباس بپوشد. آرخالق تنگی تنش کرد و شالی روی آن بست. بادوده ابروهایش را بالا برد و کنار چشمش را باحرکت

ابرومناسب کرد؛ گفت: «بروخودت‌رو توآینه ببین. توحالاجوجی‌خانی. پسر پادشاه چین. که بایس ازدختر خلیفهٔ بغداد خواستگاری بکنه. منم پاسبون قصرشم.»

جوجی‌خان بطرف آئینه رفت که سیاه اورا در آن میدید، گفت: «دست‌شما درد نکنه، اماچه‌لباسهای شرنده‌ای، بعلاوه این‌لباس، لباس چینی که نیست.»

بسیاه برخورد، نه اینکه بخواهد ازتئاتر دفاع بکند، نه. از اعتقادخودش دفاع میکرد، گفت: «داشم‌هم‌راست‌میگی، هم‌بیخودمیگی. من‌قیافهٔ توروچینی کردم‌وهمین‌بسه، توبایدخوب بازی کنی تامردم از قیافه وبازیت‌بفهمن چینی‌هستی، بعلاوه مگرلباس من‌لباس‌سیاهاست؟ مگرلباس‌خلیفه‌لباس‌خلیفه‌است؟نیگا کن.داروندار تیاترهمین‌هاست که بمیخ‌ها آویزونه، اون‌لباس‌خلیفهٔ‌بغداده که‌زهوارش‌دررفته، اونم‌جقه‌شه. اون‌یکی لباس‌فراش حکومتیه. اون‌یکی‌لباس جادوگره. اون یکی لباس‌عاشقه، اون‌یکی لباس‌حاجیه. توهرنمایشی‌همین‌لباساالازم میشه. همیشه یك‌عاشقی‌هست که‌دیوانگی بکنه وعاشق‌دخترپادشا بشه. ازچپ وراست‌هم رقیب براش‌پیدامیشه، بعدهم‌یابدخترمیرسه یانمیرسه؛ منهم پاسبون قصرهستم؛ یانوکرحاجی... امادلم برای عاشقها میسوزه. زیرجلی کمکشون میکنم؛ این‌روهم بگم که دختره میارزه که آدم

عاشقش بشه؛ توهم چشمت که بهش افتاد خودبخود بازیت خوب میشه.»

ساکت شدند. روی نیمکت‌های خشک و خالی اطاق پشت صحنه روبروی هم نشستند. مهدی‌سیاه ازهمانجا که نشسته بود خودش را درآینهٔ مقابل می‌دید. اطاق سرد بود و مهدی، دستهایش را زیر بغلش گذاشته بود. هنوز کلاه قرمزش را سر نگذاشته بود و با چشم دنبال کلاهش میگشت. وقتی کلاه را روی نیمکتی افتاده دید خیالش راحت شد.

حرف جوان که «مردم بخاطر تو باین تیاتر میان» بفکر فرو برده بودش. خودش بمهارت خودش اعتماد داشت. بیشتر همکارانش پیش ازورود بصحنه جامی میزدند تا ترسشان بریزد. اما او احتیاج بهیچ محرك یا مخدری نداشت. برای او سیاه‌شدن طبیعی‌ترین اعمال بود. روی صحنه که میرفت برصحنه و برجمعیت مسلط بود. حواسش بطورعجیبی جمع بود. تازه‌کارها چشم بلبهای اومیدوختند و گاهی چنان محو بازی او میشدند که یادشان میرفت کجاهستند واو بود که حرف بدهانشان میگذاشت. اما همهٔ زحمتهارا او میکشید و عشقبازی بادختر نصیب دیگران بود. و هروقت این عشقبازی را تماشا میکرد اندوهی بر دلش می‌نشست تا تماشاگران ازاین اندوه درمیاوردندش: «سیاجون چرت نزنی‌ها!» اگر لحظه ای دیر روی صحنه میآمد، تماشاگران

سوت می کشیدند و اورا میطلبیدند و او نقش خودرا بنرمی‌وسهولت ادامه میداد . اما باهمهٔ اینها سیاه هر گز اززبان مدیر تماشاخانه یا همکارانش تحسینی‌نشنیده‌بود و تحسین‌مردم هم منحصر بود‌بهمان‌چند ساعت‌تماشا- و گرنه فردای تماشادیگر کسی‌نمیشناختش‌یانمیخواست بشناسدش .

جوان باعلاقه بسیاه نگاه میکرد پرسید: «بازی کردن‌را کجا یاد گرفته‌ای ؟ تحصیل کرده‌ای ؟ »

ـ نه . تحصیل‌درستی نکرده‌ام. اما در زندگیم خیلی سیاه و سیاهی دیده‌ام . بعلاوه فقط سیاه شدن‌رو بلدم .

جوان گفت: «من همیشه خیال میکردم تو بااین مهارتت سالها درس خوانده‌ای . »

ـتو این عمر چهل‌وچندساله کلکی‌نبوده که نزده‌باشم. ازنقالی بگیر تا شاهنومه خونی تو زورخونه . مدتی هم قصه گوو مثنوی‌خون نوه عموی ظل سلطان بوده‌ام . حزب بازی‌هم کرده‌ام . بیست‌سال هم هست که تو تیاتر سیاه‌میشم، کمه ؟ آدم بعضی وقتا از خودش میپرسه اینهمه عمررو من کرده‌ام ؟ اینهمه کلك‌ها رو من دیده‌ام ؟

جوان بلندشد . مثل‌اینکه میخواست چیزی بگوید اما شرم میکرد . رفت جلو آینه ایستاد . پشتش بسیاه بود . من‌من کرد :

ـ میخواستم بگم که.. من دیپلمهٔ هنرستان هنرپیشگی‌ام. اما صد یك دل و جرأت تورو ندارم. حتی میترسم رو سن برم. خیلی هم میترسم.»

سیاه پرسید: ـ پس تو مدرسه چی یادتون دادن؟ ها؟

جوان برگشت. آمد پهلوی سیاه نشست. گفت: «تو مدرسه خیلی چیزها یادمون دادن، اما خیلی چیزها هم یادمون ندادن. شاید هم من ترسو هستم. میدونی یك بار بنا بود من هاملت بشم. خیلی هم تمرین کرده بودم. اما همینکه خواستم برم رو سن، دزدکی بسالن نگاه کردم. دیدم چندتا غریبه هم غیر از همشاگردیهام آمده‌اند. دلم آشوب شد. اصلا رو سن نرفتم.»

شخص متلك گوی سیاه در او بیدارشد. پرسید:

ـ گفتی آملت؟ خوب تقصیر تو نبوده که. آخر آملت که مال ما نیست. مال ما کشك و بادنجونه.

جوان خندید، گفت: «درسته که تو تحصیل هنرپیشگی نکرده‌ای اما بعلت تجربه «کولتور» وسیع داری. استعدادت هم فوق‌العاده است و ازهمه مهمتر نمیدونم چطوره که آدم براحتی دلش میخواد برای تو درددل بکنه.» بعد گفت: «تو میدونی بزرگترین تراژدی چیه؟»

سیاه گفت: «ببین داشم، اگه بخوای فرنگی بازی در آری معامله‌مون نمیشه ها. نمی‌تونی راساحسینی حرف بزنی؟»

جوان گفت: «راستش من همه‌جور حرف میتونم بزنم. اصلا خیلی خوب حرف میزنم. اما وقتی بخوام برم رو سن لال میشم. آنقدر حرفها تو کلهم هست، اما بموقعش نمی‌تونم بزنم. یك بار بنا شد تو مدرسه تئاتر «میهن عزیزما ایران» رو بدیم. دعوت هم کرده بودند. اشخاص خیلی خیلی مهم هم آمده بودند. میدونی؟ من یك قوطی کبریت دستم بود. رل من همین بود که برم وچراغ دوفتیلهٔ تو سن رو روشن بکنم و بکم: «ای چراغ هدایت! فراراه مردم ایران روشن باش!» همین یك جمله. آنشب چند تا افسر پشت سن رفت و آمد میکردند. یکیشون بمن نزدیك شد و گفت: «ببینم بااین کبریت میخوای چکار بکنی؟» من لال شدم. افسره جیب‌هامو گشت. اما مگه من تونسم برم رو سن. باز دلم آشوب شد.»

مهدی سیاه بدلسوزی گفت: «اینجا هم تقصیر تو نبوده.. خوب داشتی از بزرگترین فرنگی بازیها حرف میزدی.»

-بزرگترین تراژدیها!

سیاه خواست بگوید: «این حرفها بگوش منهم خورده.» اما منصرف شد و منتظر ماند.

جوان گفت: «معذرت میخوام. داشتم ازغم انگیزترین چیزها حرف میزدم. بنظر من غم انگیزترین چیزها دردنیا همینه که آدم آرزو

داشته باشد بازیگر ، یا نقاش ، یا شاعر درجهٔ اولی بشه و هرچه زور بزنه نتونه . یك وقت است که آدم میفته دنبال نون در آوردن و آنوقت خود بخود کارش خراب میشه. اما آن آدم بدبختی که ازهمه چیز میگذره و نمیتونه ... تراژدی اینه . »

سیاه گفت : «راست میگی تو خیلی خوب حرف میزنی . تعجب میکنم که میگی نمی‌تونی بازی کنی . پس چرا امشب بجای محسن آمده‌ای ؟ »

ـ میخواهم یکبار دیگه خودمو امتحان کنم. محسن گفت که تو همهٔ بازیگرها رو راه میندازی، بدون اینکه خودت متوجه باشی. فکر کردم اگه آدم درزندگیش بیك مردی بربخوره و اون مرد یك خرده آدمو هول بده ـ فقط یك کمی ـ شاید آدم راه بیفته . بعضی‌ها خودشون میرن . بعضی ها هم ندونسته میرن. بعضی‌ها هم بیمایه‌اند اما با هو و جنجال و دوز و کلك میرن. اما بعضی‌ها نمی‌تونن تنها برن . اگر آدم اقبال داشته باشه که با یك مرد حسابی روبرو بشه..»

سیاه چشمکی زد و پرسید: «بایك زن حسابی چطور؟»

جوان گفت: «مقصودت اینه که اگر آدم عاشق... »

حرف جوان ناتمام ماند. بازیگران دیگر خم میشدند و از در کوتاه باطاق پشت صحنه میآمدند. اطاق شلوغ شد. خلیفه داشت باچسب

ریشش را میچسبانید. عاشق سرخاب وسفیداب می کرد. جادو گر زلفش را آشفته می کرد. مدیر تماشاخانه برای جوجی خان تازه نقشش را توضیح میداد و سیاه می‌شنید که جوانك ازهنرستان هنرپیشگی ذکری کرد ، اما ازترس خود چیزی نگفت . بازیگران یکی‌یکی آمدند و نشستند. خلیفه سیگارش‌را آتش‌زد و بسیاه گفت: «داداش پاشو سرو گوشی آب بده ، ببین سالون پرشده یانه ؟ »

سیاه سلانه‌سلانه پاهایش‌را روی‌زمین کشید و بسمت در کوتاه رفت . صدای خندهٔ همکارانش‌را شنید . از شکاف در سرك کشید . یك سپور شهرداری‌را دید که‌ردیف‌جلودرست‌روبروی‌پرده‌نشسته‌است‌وتخمه میشکند . از اهن‌وتلپ او خوشش آمد. مخصوصاً که لژ نشسته‌بود. زیرلب گفت : « جانمی هی! » بعد بر گشت و بخلیفه گفت : « تك و توکی اومده‌اند.»

***

اواخر پردهٔ اول سر بزنگاه برق خاموش‌شد . صحنه و سالون در تاریکی گور مانندی فرو رفت . یك‌لحظه سکوت‌بود وبعد ولوله و پچ‌پچ توی‌مردم افتاد. سپور شهرداری فندکش‌را روشن کردوپاشد و فندك را جلو صحنه گرفت. وتماشا گران‌دیگر بعضی کبریت کشیدند. بچه‌هایی که میان جمع بودند ترسیدند و گریه کردند. صدای بهم

خوردن صندلیها ازته سالون بگوش رسید. سیاه بلند گفت: «هر کی هرچی قایم کرده بخوره» وعدهٔ کمی خندیدند واوپکرشد. بلندتر گفت: «مگر بختك روتون افتاده؟» این بار کسی گوش نداد تابخندد وسیاه از مشغول داشتن این دیو جمع که بحرکت آمده بود منصرف شد. سیاه دختر خلیفه را درتاریکی می‌دید که ازدرقصر بیرون آمد. آمدنزدیك سیاه و در گوشش نجوی کرد:«سیاجونم .حالم بهم خورده .» تماشا گران سوت میکشیدند،دست میزدند. تاریکی برنك سیاه برزنگی برهمه‌جا افتاده بود.فندك سپورهم خاموش شده بود. سیاه نگاهی بتماشا گران انداخت . بنظرش غول هزاردستی آمد که هردستش یکجائی بنداست.

ـ چرا معطلی؟ منو ببرو گرنه همین جاغش میکنم.

سیاه دست، دختر خلیفه را گرفت. تر بود. کورمال کورمال ازصحنه خارج شدند. ازپله‌های پشت صحنه بالارفتند. دراطاق زنهارا که باز کردند، زنها،دوندیمهٔ دختر خلیفه جیغ کشیدند،سیاه گفت:«نترسین.سیاه بکسی کاری نداره. دختر خلیفه حالش بهم خورده .»

دختر را روبه‌تنها نیمکت اطاق برد وروی آن خوابانید . بیکی ازندیمه‌ها گفت:« آبجی میری یك لیوان آب بیاری؟» ندیمه ازاطاق بیرون رفت، سیاه گفت:«کاش یك چراغی هم پیدا کنه بیاره.» و روبندیمه دیگر گفت: «بیا بندهاشو واز کن.»

هیولای ندیمهٔ دیگر در اطاق حرکت کرد، روی سینهٔ دختر خلیفه خم شد، کندوکاو کرد، گفت:

ـ گرهش کوره، نمی‌تونم وازش کنم، آقامهدی تو بیا ببین میتونی.

شاید سیاه میتوانست و میخواست، اما پیش نیامد. ندیمه گره روبان را که چپ اندر قیچیِ پیش سینهٔ دختر خلیفه را زینت داده بود پاره کرد، سیاه صدایش را می‌شنید که از دختر خلیفه میپرسید:

ـ باز باهات دعوا کرده؟

ـ آره.

ـ ول کرد و رفت؟

ـ معلومه دیگه.

ـ منکه از اول گفتم اون دیونه‌اس، خوب خرج میکنه. اما جون بجونش بکنی دیونه‌اس. حالا باید فکر خودت باشی بیچاره. دروغ میگم آقامهدی؟

سیاه که حیران وسط اطاق ایستاده بود، آمد کنار تخت دختر روی زمین لخت نشست، پدرانه گفت: «چی بگم؟ همینقدر میدونم که بدجوری زندگیتو درب و داغون میکنی دخترجون، حیف نیست؟»

کاش میتوانست همیشه همآنجا کنار تخت دختر روی زمین لخت و در تاریکی بنشیند. کاش میتوانست گره کور زندگی دختر را باز بکند.

ندیمه‌رادرتاریکی دید که کنارتخت‌نشست‌وپرسید: «قرصاروخوردی؟»
ودختر گفت: «خوردم اما چه‌فایده؟ این‌قرصا فقط‌حالمو بهم‌میزنه، اونو که‌جا کن نمیکنه‌بیاردش‌وراحتم‌بکنه.»

ندیمهٔ دیگرتوآمد بایك شمع روشن ویك کاسهٔ آب، شمع‌را داد دست‌مهدی که بدیدن‌او بلند شده‌بود چشمهای‌سیاهی داشت که درنور شمع یك‌لحظه برق‌زد. گفت: «نمایش مالیده‌شد، برق نیست، مشتریا چندتا صندلی‌رو شکستن، دوتاشون روهم‌آجان برد کلانتری، امشب پول‌مولی‌درکارنیست.»

سیاه‌شمع‌را درطاقچه‌بالای سردختر خلیفه‌جاداد، می‌اندیشید که فقط جوجی‌خان میتواند ازبهم خوردن نمایش خوشحال باشد. جوجی خان درپردهٔدوم روی صحنه می‌آمد. بی‌اختیار بیاد هودجی افتاد که بابتکار اوبرای جوجی‌خان ساخته بودند تادرموقع ورود بصحنه‌نترسد. چهار گوشهٔزنبهٔ گل کشی، چوب‌دستك‌فرو کرده بودند وپردهٔقلمکاری دورتادور دستکها کشیده بودند وبنابود جوجی‌خان تویش بنشیند. شبهای پیش جوجی‌خان باوزراء واعیان کشورش که چهار نفر بودند بپای خود بصحنه می‌آمد.

سیاه‌بدختر خلیفه نگاه کرد که نشسته‌بود وازندیمه میپرسید: «واقعاًامشب پول‌نمیدن؟»

ندیمه گفت «گمان نکنم، آجانه گفت باید پول تماشاچیارو پس بدین.»

- پس بیس تومن بده قرض من.

- بخدا ندارم.

دختر خلیفه سرش را زیر انداخت، زیر لب گفت: «اقلا باید ده تا قرص دیگه بخورم، هر قرصی دونه‌ای دو تومنه.»

سیاه دست کرد زیر شنل قرمزش و جیبهای جلیتقه‌اش را کاوش کرد، چندتا اسکناس در آورد، دختر خلیفه دست انداخت گردن سیاه، صورتش را بصورت او چسبانید و گفت: «توچه خوبی سیاه!» سیاه احساس کرد که گردنش تر میشود، وقتی دختر خلیفه سر برداشت سیاه میدانست که باید صورتش سیاه شده باشد.

***

شب بعد مهدی باصرار جوجی‌خان جدید نیم‌چتول عرق خورد. هیچ‌شبی پیش از نمایش اینکار را نمیکرد. نمایش خود بخود گرمش میکرد. بعداز بازی بود که رخوت واندوه وخستگی می‌آمد. مهدی خودرا بدقت سیاه کرد، دستش را تر کرد وچروك شنل قرمزرا بادست صاف کرد. شنل کهنه بود ودوسه جایش پاره بود و بوی نم میداد. کشمکش باجاز و گرها وعشاق دختر کار آسانی نبود. جوجی‌خان خودش لباسش

راتن کرده بودوداشت‌هودج‌را آماده‌میکرد، امارنگش‌پریده بودوسیاه می‌دانست که میترسد. خلیفه‌ووزرا وجادو گر وعاشق‌وفراش حکومت حاضربودند وسیاه‌بآن‌ها خبرداده‌بود که سالون‌پراست وچندتافرنگی هم‌ردیف جلونشسته‌اند ویکی ازآن‌هادوربین عکاسی‌هم دارد وسپورهم عیناً‌جای دیشبش‌نشسته .

زنك سوم‌را زدند ونمایش شروع‌شد. سیاه‌شلاقش‌را دست گرفت وبانشاط داخل‌قصر خلیفه شد. درایوان قصرظاهرشد وتماشا گران از دیدنش خندیدند واونگاهی‌بی‌اعتنا بجمع درتاریکی‌فرورفته انداخت. عاشق بصحنه‌آمد. جلو درفرعی قصرایستاد. وشروع کرد بزاری ورازو نیاز باماهی که بنابود در آسمان صحنه باشد امانبود. وادای شمارش ستاره‌ها را درآورد . سیاه منتظر دختر خلیفه بود که بیاید و اورا از ایوان قصر براند و با عاشقش قرارومدار بگذارد. دخترخلیفه دیر کرده‌بود اماسیاه میدانست که خواهدآمد، درانتظار دخترچندبار از درمقوایی‌قصر که بصحنه بازمیشد بیرون‌آمد وعاشق رابا شلاقش‌تهدید کرد وتماشا گران خندیدند. یقین داشت وقتی بقصر میرود دختررا خواهددید وتقریباً بشتاب بقصر میرفت، اما ازدخترخبری نبود. راز ونیاز عاشق باماه وشمارش ستاره‌ها وتهدید سیاه چندبار تکرار شد و سیاه بیحوصلگی جمعیت‌را احساس میکرد. بار چهارم که بقصر رفت

مدیر تماشاخانه‌را دید که آشفته دم‌درقصر ایستاده. بسیاه نجوی کرد:

«دختره‌نیامده، نمیدانم‌چکنم؟»

سیاه همان‌طور که گوش برازونیاز عاشق‌داشت، آهسته پرسید:

«نیومده؟ مگه‌میتونه‌دس‌مارو توحنا بزاره‌ونیاد؟ این‌بیچاره دیگه‌حرفی نداره بزنه.»

مدیر تماشاخانه گفت: «چطوره یکی‌از ندیمه‌هارو بفرسیم؟»

ـ مگه‌میشه؟... این‌پیرو پاتال‌ها؟

ـ پس دستم بدامنت، جمعیت‌رو مشغول کن، تا بلکه‌پیداش بشه.

سیاه باشلاقش بصحنه آمد، عاشق‌مات بایوان‌قصر نگاه می کرد.

سیاه‌نزدیکش شد و روبجمعیت گفت: «بیخودی انتظار نکش، دختر خلیفه‌نمیادش،معشوقت...»خواست‌بگوید «مرده»نفهمیدچرا خودبخود گفت«. . آبستنه» که مردم‌خندیدند وسیاه تحریك‌شدو گفت «آره‌داشم آبستنه. چراماتت‌برده؟ مگه‌دختر خلیفه‌نمیتونه‌آبستن‌بشه؟چراخودتو باختی؟»

وواقعا عاشق‌خود باخته مینمود. بسیاه حیرت‌زده نگاه‌میکرد. آهسته‌پرسید: «خل‌شدی؟» صدائی ازیکی ازتماشاچیان ردیفهای جلو آمد که: «سیاه‌نکنه‌کار خودت باشه؟» سیاه‌بدش آمد. چشمها را درانید و گفت: «آی‌شما ، کلاه‌مخملیها، پاقاپوقیها. سرقبر آقائیها. فکلیها.

فرنگیها. عکاسا. چادرنمازیها...» وخواست بگوید«بی‌چادر نمازها»بی اختیار اززبانش دررفت که: «بی‌نمازها» و تماشا گران خندیدند امانه بقهقهه.

«..نه.نخندید.بذارید راسشو بهتون بگم.ای‌تو که‌اونجانشسته‌ای وچشمات توتاریکی مثل چشم گربه برق میزنه. خیال نکن مسخره بازی‌درآوردم‌ها. این سیار و میبینی؟ ازاون آدمهانیس که چشم بد بناموس مردم بندازه. چشم و دلش پاکه وحرفش حرف‌حق. واون دختر خلیفه هم که هنوز نیومده از اوناش نیس..» صدای یك خندهٔ تك از تالار تماشاخانه برخاست.این خنده‌درسکوت تماشاگران برای سیاه دردناك بود. حرف خودش‌را اصلاح کرد: «نه داشم. دختر خلیفه ازون دخترانیس. او هم مثل سیاهتونه. همه مون مثل سیاها هستیم. تك‌وتو کی‌توماسفیدن....»

سیاه احساس جنبشی‌درجمع کرد که از سربیحوصلگی بود. در برابر کوچکترین عکس العمل جمعیت همواره حساس بود. پس اینطور ادامه‌داد: «بذارید برقصم. تماشای ننه‌من غریبم که نیومدید پس‌دست‌بزنید.چرامعطلید؟ سیاه میرقصه. بایدم برقصه...» سیاه ضمن رقصیدن برخوردبه‌عاشق که مات‌وسط صحنه ایستاده بود. گفت:«داشم چراوایسادی بربر منومیپای؟» عاشق آهسته بطوریکه فقط‌سیاه‌بشنود گفت: «منکه سردر نمیارم.» وسیاه بی‌توجه بحیرانی عاشق پرسید:

«داشم بگو ببینم عاشقی بدتره یا گشنگی؟»

عاشق جواب نداد. صدای مردی از میان جمع بلند شد که: «تنگت نگرفته که هر دو تاش از یادت بره» مردم خندیدند و یکی دو نفر کف زدند. اما سیاه خوشش نیامد. چرخی زد و از عاشق دور شد. رودررو جمعیت قرار گرفت و با صدای اندوهباری گفت: «سیاه رقصید و تور قصش برخورد بدختر خلیفه که آبستنه. که شوهرش ولش کرده رفته. حالا دختر خلیفه رفته تو راستهٔ آهنگرا، یکدست لباس آهنی- کفش آهنی- جوراب آهنی- عصا و انگشتر آهنی سفارش بده. حاضر که شد بکنه تنش و سر بگذاره به بیابون دنبال شوهره.» بغض گلوی سیاه را گرفته بود. اندیشید که: «بیخود عرق خوردم.» و کوشید تا بر خودش مسلط بشود. نتوانست. شروع کرد بدست زدن و گفت: «بخندید. دست بزنید. کیف کنید. تیارت جوجی خانه. اما جوجی خان چه دردی داره؟ جوجی خان نمیدونه که یك گنج قارون تو دل آدمیزاد پنهون کرده‌اند. گاهی هم یك مار جعفری روا این گنج دست نخورده خوابیده. بایدورد تو کل بخونی و بماره فوت کنی. بقدرت خدا اسیر دستت میشه. بعد سر فرصت میری سراغ این گنج هرچی میخوای وردار. تمومی که نداره. چشمت رو ببند یکهو بپر تو آب. نترس. از چی میترسی؟ گنجی که تو دل تو هست نمیذاره خفه بشی. و امیدارت بدست و پا زدن. آخرش بیك جائی میرسی. تو پستوی دل همه مون

یك گنج قارون خوابیده. فقط باید سر این ماره‌رو، که اسمش ترسه، یه‌طوری بکوبیم. ورد حضرت سلیمون بخونیم بهش فوت کنیم. اما اگر این ماره بیرون نشسته باشه چی؟ اگه آدم از این گنجی که خدا سپرده دستش درست مصرف بکنه اما از هر جا سر در آره بزنن تو سرش چی؟ اگه جلو آدم رو مدام بگیرن - اگه یك دیوار جلو آدم بکشن و تمام صورت آدم بخوره بدیوار و دماغش پهن بشه چی؟ اگه ماری که بیرون نشسته هیچ وردی افسونش نکنه چی؟»

سپور شهرداری که ردیف جلو نشسته بود عطسه‌ای کرد که با سروصدا آمیخته بود. سیاه متوجه عطسهٔ او شد. با خود اندیشید که: «عمداً عطسه کرد که بمن هی بزند؟» و رو بسپور گفت: «خیر باشه داشم. اما هیچ جا خیر نیست.» و در گوشهٔ تالار چشمش بدو پاسبان افتاد. این دو پاسبان هر شب در تالار تماشاخانه بودند و او میدانست. اما امشب، امشب وجود حقیقی آنها را احساس میکرد. گفت: «سیاه میرقصه. تو رقصش بر میخوره باژان. خیال میکنه گداهستم. بخیالش آدم ناتوی هستم. یك قوطی کبریت دستم میبینه. خیال میکنه میخوام قیصریه رو آتش بزنم. میپرسه بااین کبریت میخوای چکار بکنی؟ داشم میخوام با این کبریت موی دختر شاه پریون رو آتیش بزنم تا برسه خدمتت. یا پر سیمرغ رو آتش بزنم که بیاد کمکت. بد فکر یه سر کار؟»

ولولهٔ تماشاگران عاشق‌را ازدرماندگی وسیاه. را ازادامهٔ آنچه میخواست بگویدبازداشت. عاشق حرکتی کرد و گفت: «آه محبوبم از انتظار جانم بلبم آمد» وروبایوان دوید. سیاه برگشت وبایوان نگاه کرد. یکی ازندیمه‌ها را دید که بلباس دختر خلیفه درآمده. لباس برتنش زارمیزد. دندانهای مصنوعی، موهای وز کرده، نگاه بیمناك او سیاه را بیزار کرد. هیچ احساس همدردی در او انگیخته نشد. دادزد: «عوضیه! عوضیه! محبوب هیشکی نمیاد. محبوب هیشکی هیچوقت نمیاد.»

دخترقلابی خلیفه، پیرزنی که درایوان قصرایستاده بود، گفت: «خفه شویاقوت! وامیدارم حضرت خلیفه سرازتنت جدا کنند ودرکاهت پوست بچپاند وبدیوار قصربیاویزد. بیاویزان...» دخترقلابی خلیفه نتوانست کلمه را درست تلفظ بکند. وسیاه بلند گفت:

- آبجی دیدی حالا؟ آدم عاقل پوست‌رو میکنه توکاه؟

عاشق گفت. «ای محبوبی که نظیرت در تمام بغداد نیست، سیاه را بمن ببخش.» سیاه گفت: «اروا عمه‌اش!»

دخترقلابی‌خلیفه‌روبسیاه کردو گفت: «ترابخشیدم. بیاتوی‌قصرتا انگشترخود را بانگشت توبکنم وهمهٔ افق... آفاق را بتو... زانو بزنم.» عاشق خود را بسیاه رساند و نجوی کرد: «جون من برو.» سیاه بقصر رفت. مدیر را دید. آشفته ترازپیش. مدیر پرسید: «چرا

همچین میکنی ؟ »

سیاه آهسته گفت : « نترس . میخوام نمایش رو تغییر بدم . میخوام نشون بدم کلکی درکاره . دختر خلیفه مخصوصاً دایهٔ خودشو فرستاده تاعاشق رو ازسروا کنه . اما این احمق حالیش نمیشه . مگه مردم خرند که این‌پیرزنو جای‌دختر خلیفه بگیرن ؟ »

مدیر گفت : «تاریکه، چه‌میفهمن؟ »

سیاه گفت : «چطور نمی فهمن ؟ » وبیرون آمد. همینکه از در قصرپابصحنه گذاشت ، هودج جوجی خان‌را دید که امنای کشورش بر دوش گرفته‌اند ومیاورند. زنبه راآوردند وجلو درمقوائی قصربرزمین گذاشتند وپردهٔ قلمکار را پس زدند . اما جوجی خان همانطورنشسته بود وبیرون نمیامد. جوجی‌خان پردهٔ دوم ظاهرمیشد. بابوق‌و کرناهم میامد . درتالاربارعام خلیفه هم پذیرائی میشد. نه اینجا ، توی کوچه وجلودرفرعی قصر .

عاشق بیچاره شده بود . سیاه نگاهی بزنبهٔ محتوی جوجی‌خان کرد ونگاهی بعاشق . گفت : «ای عاشق‌مسکین. خودت روقایم‌بکن بگذار ببینم کیه ؟ معلومه که غریبه . راه گم کرده . اگه توروااینجا ببینه وبخلیفه خبربده وای بحالت ! فردا بقول این‌آبجی درگاه توهم پوست میچپانند ! »

عاشق خودرا پشت پردهٔ کنار رفته صحنه رسانید و آنجا ناپدید شد. سیاه رو بهودج رفت سرش را کرد توی هودج و آهسته گفت:

«چرا حالا آمدی؟»

جوجی خان آهسته گفت: «حرفهای تو تحریکم کرد که بیام. اگرحالا نمیامدم، دیگه هیچوقت نمی‌تونسم بیام».

سیاه گفت: «پس پاشو بیا بیرون. اگه حالا نیایی، دیگه هیچوقت نمی‌تونی.» ودست اورا گرفت وبیرونش آورد. واداشتش. خودش بنظر نمیامد اراده ای داشته باشد. تعظیمی باو کرد و گفت:

«قربون شما کی باشید که از کنارقصرخلیفه میگذرید؟»

جوجی‌خان ساکت سیاه را میپائید. هیچ نگفت. سیاه گفت:

«قربون‌از ریختتون پیداست که زبون‌ما سرتون نمیشه. یاشاید دوراز جون لال هستین؟»

جوجی خان هیچ نگفت. دخترقلابی خلیفه ازایوان‌قصر گفت:

«این شاهزادهٔ سروقد بخواستگاری من ازچین وماچین آمده. فرزند والای‌فغ... فرغ..»

سیاه نگذاشت فغفورش را بگوید که بهر جهت، نمیتوانست، گفت:

«آبجی چشمات آلبالو گیلاس میچینه. تواین دورو زمونه کو شوهر؟»

جوجی خان بی‌اختیار خندید . سیاه پرسید : « پس لال نیستی داشم. چینی‌هستی ؟ نه ؟ »

جوجی خان باسر اشاره کرد .

سیاه‌بلند گفت: «چین‌چون‌چانگ! چیان‌چونگ چینگ ! » که جوجی‌خان باجمعیت‌خندید .

سیاه‌ادامه‌داد: «چیان‌چانگ چونگ! »

جوجی‌خان بنظر میامد که یادش‌رفته‌است کجاست . بخنده گفت «عجب خوب بلدی چرندبگی.»

ـ چرند نمیگم داشم . پس زبون ماروهم میدونی . فکر کردم غریبی . راه گم کرده‌ای .

جوجی خان بی اینکه بترسد دست پیش آوردوپا پس گذاشت و گفت : «غریبم ، عاشقم ، آن‌ره کدامست ؟ »

ـ کدوم راه‌رومیخوای داشم ؟

جوجی‌خان باز ساکت‌ماند . دخترقلابی خلیفه از ایوان قصر پرسید : «راه‌قصر خلیفهٔ‌بغداد ؟ من‌دایهٔ دختر خلیفه‌ام . همین‌شبونه تو رو میرسونم بدخترو‌پنج دینارزر میگیرم . »

سیاه‌ازهمکاری‌بجای زن خوشش‌آمد گفت : «باریکلابتوای‌دایه. عاشق‌روخوب گول‌زدی وازسرواکردی . آفرین. امادلت بجوونی‌این رهگذر نمی‌سوزه که میخوای بکشتن بدیش ؟ »

جوجی خان بازدست پیش آورد و پاپس گذاشت و گفت: «من رهگذارم. مرا بکاره‌ختر خلیفه‌کاری نیست. عابری‌هستم‌راه گم کرده‌و ازقافله عقب مانده. گلی‌هستم درشنزارروئیده وبامید آب‌سرابهادیده. بسیاردویده‌ونرسیده. دستی‌درآمد.مراازشنزارچیدودرگلدان جای‌داد آبم داد تاشکفته شدم...»

سیاه حرف جوجی‌خان‌رابرید و گفت: «قربون شما مثل ماشین دودی شابدولزیمین. دیرراه میفتین، اماوقتی راه افتادین دیگه ترمز نمیکنین.»

جوجی‌خان گفت: «سیاه، آندست‌دست‌توبود که‌بوسیدنی‌است.» وبطرف سیاه‌خم‌شدتادستش‌راببوسد. سیاه خودراعقب کشید. پرسید: «داشم توشنزار که بودی نبادا خیلی‌آفتاب بمغزت خورده باشه؟»

جوجی خان‌خندیدو گفت: «سحر گاه بود که قافله سالارندادر داد که‌برخیزید که‌دیر گاه است. دیگران رفته‌اند ورسیده‌اند وما راه درازی‌درپیش داریم. بانگ‌جرس‌کاروان‌رامی‌شنیدم‌اماخواب‌نمیگذاشت که دیدگان‌بگشایم. ای‌سیاه‌تومرابیدار کردی وبراه انداختی...»

سیاه گفت: «قربون باز ترمزتون برید. آخه نگفتین جویای کدوم راهستین؟»

جوجی خان گفت: «راه کعبه‌را میجویم. تومرا راهبرباش.»

سیاه گفت: «قربون ماخودمون همراه کعبه روبلدنیستیم. اما

میدونیم بکعبه خیلی مونده . اینجا تازه بغداده . منزل اوله . راستی داشم مگه مسلمون هم هستی ؟ عجب خر توخری میشه ! » وسیاه خندید و خنده اش درصدای خندهٔ جمعیت گم شد .

همراهان چوجی خان که زنبهٔ محتوی او را بصحنه آورده بودند، تا کنون دست بسینه وساکت ایستاده بودند . یکی از آنها که شبهای پیش نقش پیشکار شاهزادهٔ چینی را بازی میکرد ، جلو آمد . تعظیمی بجوجی خان کرد و گفت : « قربان صلاح در این می بینم که چندی در بغداد اطراق کنیم وخستگی ازتن بگیریم وشما بحضور خلیفه باریابید.» ورو کرد بسیاه واضافه کرد که ؛ «وتوای خواجه سرای دربار خلیفه وقت بارعام را بما اعلام کن . »

سیاه دست گذاشت روی چشمهایش و گفت : « آی بچشم . »

جوجی خان گفت: «ای پیر دیر غرض ازراه دور ورنج بسیار دیدار چون تو مرد کاملی بود. دیگر مرا دربغداد وباخلیفه اش کاری نیست .»

دایه ازایوان قصر بصدا درآمد که : «ای جوان اقلا تکلیف دختر خلیفه را معین کن. دختریکه خدا برای دوستی خودش آفریده. دختریکه بماه شب چهارده میگوید تو درنیا که من در آمدم.»

جوجی خان خشمگین داد زد که : « ای دایه مگر ایندختر فقط برای عشقبازی خلق شده ؟»

دایه بادست اشاره بقصری که وجود نداشت کرد و گفت: «خوب در این قصر در ندشت حوصلهٔ دختر سر میرود، اگر عشقبازی نکند چه کند؟ ای جوان بیا واز دختر خلیفه خواستگاری کن.»

حوجی خان خشمگین فریاد زد: «مگر زور است؟ مگر حکم حاکم است ومرگ مفاجات؟ نه خیر. من میباید همین شبانه بطلب مقصود با قدم سر بروم.» و رو بهودج پیش رفت و تا سیاه باو برسد در هودج نشسته بود. سیاه باز سر داخل هودج کرد وآهسته گفت: «احمق دو پردهٔ دیگه مونده. کجا میخوای بری؟»

جوجی خان از توی هودج بلند گفت: «رفتم واز سخت جانیهای خود شرمنده‌ام.»

سیاه از جوجی خان نا امیدشد، رو به پیشکار و همراهان دیگر شاهزادهٔ چینی که راه افتاده بودند کرد و گفت: «نبادا از بغداد دور شید. فرداصبح روز بارعام حضرت خلیفه‌س. وادارم حضرت خلیفه بلایی سر این جوون درآره که تو داستانها بنویسن.» وحیرت‌زده بجوجی خان نگاه کرد که بپای خود ازهودج درآمده بود بطرف سیاه آمد و گفت: «برمن ببخشای. بجوانیم رحم کن.» سیاه پرسید: «بو کسوات کردی؟»

پردهٔ اول بعدازاشاره‌های سیاه افتاد. دو پردهٔ دیگر نمایش راهر طوری بود ادامه دادند وچون حضرت خلیفه در پردهٔ دوم بپادرمیانی سیاه

ودایه، برجوانی جوجی خان رحمت آورد ، جوجی خان بیچاره مجبور شد ربع ساعت تمام در پردهٔ سوم باندیمهٔ دیگر دختر خلیفه عشقبازی بکند . بابتکار سیاه ، صورت این ندیمه را طوری پوشانده بودند که تنها چشمهای سیاه و براقش پیدا بود و بیخود نبود که جوجی خان اورا «بت پوشیده روی من» لقب داد .

***

نمایش تمام شده بوده . تماشا گران رفته بودند . بازیگران رفته بودند . تنها سیاه مانده بود که در صورت خانه سیاهی هارا می شست و جوجی خان که بانتظارش روی نیمکت نشسته بود. جوجی خان میخندید. بسیاه که صورتش راخشك میکرد چند بار گفت : «متشکرم . چقدر متشکرم.» سیاه شنلش را زه سر میخ وجوجی خان پاشد . گفت : «محسن میگفت که تو همه رو راه میندازی، اما آدم تانبینه باورش نمیشه .محسن دوست خوبیه.میتونه حالا حالاها ناخوش بمونه تامن بکلی راه بیفتم .» سیاه ساکت بود و دنبال کتش میگشت . جوجی خان یکریز حرف میزد. «فقط میخواسم ازت بپرسم میدونسی چکار میکنی ؟ مخصوصاً این حرف هارو میزدی ؟ عجب حرفهای گنده وخطرناکی زدی ! باچه مهارتی بازی رو گردوندی . . . تو واقعاً بزرگترین هنرپیشه‌ای هستی که من بعمرم دیده ام . » سیاه کتش را پوشید . در آئینه نگاه کرد و گفت : « سیاهی هیچوقت درست پاك نمیشه . »

جوجی‌خان گفت : «بریم. قول دادی امشب باهم شام بخوریم. خونهٔ ماخیلی‌دور نیست. میخوای‌هم باتا کسی‌بریم .»

راه‌افتادند . چراغهای تماشاخانه خاموش‌شده‌بودوخیابان‌خلوت بود . به‌پیاده‌رو مقابل‌رفتند . یکزن که چادرسیاه سرداشت و رویش‌را محکم گرفته بود زیریکدرخت درتاریکی نشسته‌بود. آنهارا که دید بلند شد . آهسته گفت : «آقا مهدی !»

هردو بر گشتند وسیاه‌شناختش . دخترخلیفه‌بود .

سیاه گفت : «دختر جون چرا امشب نیومدی ؟ پدر همه‌مون دراومد تابالاخره سروته بازی‌روبهم آوردیم. مگه‌نمیدونی‌بی‌توکارمون نمیگذره ؟ »

دختر همراهشان شد وسیاه‌آنهارابهم معرفی کرد . جوجی‌خان گفت : «اگرمهارت‌آقا مهدی‌نبود بانیامدن شماامشب هم تئاترتعطیل میشد . مخصوصاً باناشیگریهای من .»

دخترهمانطور که شانه‌بشانهٔ آنهامیامد گفت: «نزدیك‌بودامروز عصربمیرم . همین‌الان ازمطب‌دکترمیام .» ورو بمهدی کرد و گفت : «آقامهدی‌میشه‌باخودت‌تنها حرف بزنم؟»

جوجی‌خان قدم‌تند کرد وسیاه‌ودختر ایستادند . دختر آهسته گفت :«سیاجونم،قربون‌شکلت بایددوکار برامن‌بکنی . غیر ازتو راه

بجائی‌ندارم ، اولا بایدنداری کارم ازدستم بره ...»

سیاه کلام دختررا بریدو گفت: «ازاین‌حیث‌خیالت‌راحت‌باشه.»

ودختر ادامه‌داد که:«ودیگه‌هرطوری‌هست‌همین امشب اقلادویس تومن پول‌برام راه‌بندازی.»

ـ دویس‌تومن؟ اینهمه پول براچی میخوای ؟

ـ سیاجون بایدهمین‌فردابرم‌پیش‌دکتر تا بچه‌رو درآره . امشب آمپولشو زده ، اگه‌نرم جونم‌درخطره . »

سیاه درمانده گفت : «ببین دختر جون خودت‌میدونی‌من‌خیلی که هنر کنم میتونم سی‌چهل‌تومن برات‌سرهم‌بکنم .»

ـ این‌رفیقت چطور ؟ نمیشه ازش‌قرض بگیری ؟ بنظر که پول دارمیاد .

سیاه باصدای گرفته‌ای گفت: «حرفش‌رم نزن . اگه‌بخوام‌از او قرض بگیرم خیال میکنه ... »

دختررنجیده گفت: «تواین‌دنیای‌نانجیبا همین‌تومیخوای‌نجیب بمونی ؟ دیگه‌کاریت ندارم رفیقتوصدا بزن . »وبعدباقدمهای تند راه افتاد . هرسه بهم‌رسیدند وباهم‌خیابانهای خلوت‌راپشت سر گذاشتند .

دخترخیال‌خداحافظی کردن‌نداشت. باجوجی‌خان‌خودمانی‌حرف‌میزدو میخندیدوحتی‌یکبار‌دست‌اورا گرفت.امااز‌سیاه فاصله‌میگرفت.مثلاً‌قهر

بود . رسیدند. جوجی‌خان‌دست کرد درجیبش ،کلیدش‌رادرآورد . دررا باز کردو گفت : «بفرمائید» بدخترنگاه کرد که همانجا ایستاده‌بود . گفت : «شماهم اگرمیل دارید بفرمایید .»

دخترعشوه گرانه گفت: «آقامهدی‌صدتایك‌جانمیره.حالاببینید خاطر شماچقده‌عزیزبوده » وداخل‌خانه‌شد و تا باطاق‌برسند گفت : «خوشحالم که باهمبازی‌آینده‌ام‌آشنامیشم.»

وارداطاقی‌شدند که بنظرسیاه‌عجیب‌مینمود. میزتحریر بزرگی وسط اطاق‌بود ودوقفسه پراز کتاب دردوطرف میزتحریر . مجسمه‌ای روی میزبود . جوجی‌خان چراغ رومیزی‌را روشن کرد وچراغ‌صورت مجسمه را . مجسمه انگارهم میخندید وهم گریه میکرد . هم‌زن بود هم‌مرد. لخت‌بود وچهارزانوراحت‌نشسته‌بود . یك گربهٔ‌سیاه‌باچشمهای زاغ وارد اطاق‌شد. یکراست رفت سراغ جوجی خان ، خودرا بپایش مالید و مرنو مرنو کرد . دختر خم شد . گربه‌را بغل کرد و بوسید. گفت : «پیشی جون . گشنه‌ای؟ یاتوهم عاشقی؟ خاطر خواه اربابت هستی؟» وسیاه دید که گربه دست دخترراچنك‌زد ، اما‌دخترخم بابرو نیاورد . همانطور گربه‌را دربغل گرفته‌بود . دست‌میمالید بسرو گوش گربه وزیر گلویش . جوجی‌خان گفت : «بفرمائید بشینید . من برم سورسات بیارم .»

وازاطاق که بیرون میرفت صدازد: «احمد» وصدائی ازجائی گفت «بله آقا.»

سیاه ودختر روی دو مبل که کنارهم، گوشه اطاق بود نشستند. میزی جلوشان بود. دختر گربه را رها کرد. آهسته گفت: «پدرسك دستمو خون انداخت.» کتاب کلفتی را بایك میخ طویله بدیوار مقابل کوفته بودند. عکس یك کف پای بزرك، کنار همان کتاب باسنجاق بدیوار زده شده بود. یك آن سیاه خواست بلند شود وببیند چه کتابی را بدیوار کوبیده اندااما حوصله نکرد. دلش تنك بود.

دختر گفت: «ازتنها کسی که خجالت میکشم توهستی.»

مهدی پدرانه گفت: «اصلا چرا میخای بچه‌رو بندازی؟ خدارو خوش میاد؟»

دختر ملتمسانه گفت: «آخه سیاجون تومثل اینکه اهل این دنیا نیستی. بابچه که نمیشه کار کرد. از کجانون بخورم؟»

سیاه گفت: «همون کسی که بچه‌رو تو دل تو انداخته باید خرجش‌رو هم بده.»

دختر زهرخندی زد و گفت: «اون خودش زن‌وبچه داره. ازوقتی فهمیده آبستنم ولم کرده رفته.»

سیاه پرسید: «بهمین آسونی؟ مگه نمیخواس تورو بگیره؟»

ـ نه. هیچوقت نگفت که منو میگیره . سیاجون تو خیلی‌ساده و نجیبی . خیال‌میکنی همه هم مثل خودتن .

سیاه فکری کرد و گفت : «دخترجون نمیشه ، یك مرد نجیب پیدا کنی ، زنش بشی؟ سروسامون بگیری ؟ حیف تو نیس که‌اینطور خودتو دائما تو هچل‌میندازی؟ تیشه بریشه خودت‌میزنی؟ »

دختر گفت : «آخه کدوم مرد نجیبی میاد منو بگیره ؟ حالا آمدیم و گرفت . اولین‌حرفی که‌میزنه اینه که نمیخوام پاتو از خونه بیرون‌بذاری . نمیخوام بری بازی بکنی.»

ـ مهم‌نیس دخترجون ، بازی روصحنه آنقدرها هم مهم نیس . عمده‌اینه که‌آدم‌بازی زندگی‌شو درست‌دربیاره.

دختر از این بحث کلافه بنظر میامد و خسته . گفت:«سیاجون دیگه‌کارمن ازاین‌حرفا گذشته. باید هرطوریه همین‌امشب دویس‌تومن ازیکجا گیر بیارم . خودم راهشو بلدم . فقط از تو خجالت می کشم . اجازه میدی؟ اجازه‌میدی بارفیقت....»

سیاه بلندشد ، آنجا نمیشد گریه کرد. کاش میرفت خانه وسیر گریه‌می کرد . اگر باندازهٔ همهٔ بارانهای دنیا اشك‌میریخت باز کم بود . وقتی‌آدم درمخمصه‌ای گیرمی کند که ناچاراست آنقدرخودش‌را کوچك‌بکند!... چقدر دل‌آدم باید ازاین کوچکی بشکند.درست‌مثل

این است که آدم تف بیندازد تو روی خودش. بیچاره دختر! سیاه همیشه ازدور دیده بودش. با آن موهای خرمایی که روی شانه‌های سفیدش میفتاد. با آن چشم‌های درشت سیاه که وقتی بآدم نگـاه می کرد دل آدم خون می‌شد. با آن لب‌ودهان که وقتی می‌خندید انگار غنچه‌ای باز می‌شد و ستاره می‌ریخت‌در‌دامن آدم. باآن ابروها که انگار همیشه اشاره‌میکرد ویك‌رازی را با آدم درمیان می گذاشت که‌آدم نمی‌فهمید. واین چنین دختری که‌بهیچ‌چیز خودش رحم نکرده! کاش میشد که‌آدم بر و دوهیچ‌چیز را نبیند ونشنود ونخواهد.

دختر التماس کرد: «سیاجون آنقدر دوراطاق‌نگرد. بیابشین. حالم بهم‌میخوره.» و سیاه‌نشست و دختر ازسر گرفت که: «اجازه بده. سیاجونم. چاره ندارم. پای جونم درکاره. اگر خودت میتونی برام فراهم کنی بکن. حاضرم همین‌الان برم و جلوی‌تو آنقدر خجالت نکشم. باد کترقرار گذاشته‌ام. بایدفرداصبح ساعت‌هشت‌برم. آمپولی که بهم‌زده بچه‌رو تکه‌تکه میکنه. فردا باید برم درش‌بیاره. تـو که نمیدونی‌چه‌دردی داره. تا حالا چهاربار اینکاررو کرده‌ام. همچین‌انبر میندازه تو دل آدم و میخراشه کـه دنیا پیش چشم‌آدم سیاه میشه. الهی همین فردا زیر عمل بمیرم، تا تو اینطور بمن نگـاه نکنی. خوب شد؟»

کاش سیاه پول داشت. کاش می‌توانست همان‌شبانه ازجائی دویست تومان دربیاورد. کاش بقول دختر دراین دنیای نانجیب‌ها نجیب نبودو میتوانست بجوجی‌خان روبزند.

دختررا میدید که‌چادرش‌را گلوله کرد وپرت کرد گوشهٔ‌اطاق. در کیفش‌را باز کرد. شانه وماتیك‌درآورد. گذاشت روی دستهٔ‌مبل. آینه درآورد. بشتاب ماتیك مالید ولبهایش‌را رویهم‌فشارداد. سرش‌را شانه‌کرد دکمه‌های یخه‌اش‌را باز کرد و سینه بندش را بالا کشید و همهٔ دکمه‌هارا نبست. عوض‌شد. اما قیافه‌اش خالی‌بود.سیاه‌پرسید:
«گریم کردی؟»

جوجی‌خان بایك سینی که درآن یك‌بطری، چندجام‌ویك‌ظرف سالاد بود توآمد. سینی‌راروی میز تحریر گذاشت. پشت‌سرش مردی با شلوار بیجاما وبلوز پشمی وشب‌کلاه بافتگی توآمد. سلام کرد. یك‌قاب که‌درآن‌دوتامرغ‌بریان‌بود روی میز گذاشت. مردرفت وآمد و چیزهای دیگر آورد وروی میزقطار کرد.

جوجی‌خان پشت‌میزتحریر نشست. سیاه‌اندیشید که«حالاشروع میشه. مثل‌دو گربهٔ مست‌روبروی‌هم وایسادن.» دختر پاشد، کمر و کفلش‌را طوری‌تکان‌میداد که‌انگار روی‌صحنه‌بود. گفت:«اجازه‌بدین من‌ساقی بشم.»وبطری رابرداشت وبآن‌نگاه کرد.پرسید: «ویسکیه؟»

وخندید. جامی‌راپر کرد و گذاشت‌جلوجوجی‌خان. بعدبرای‌سیاه‌ریخت. بسیاه‌نگاه‌نکرد ،جام‌را گذاشت روی دسته‌مبل. برای‌خودش کمتر از همه‌ریخت.چشمهایش میدرخشیدامانه‌مثل‌وقتی که‌روی‌صحنه عشقبازی میکرد . جامش‌رازد بجام‌جوجی‌خان‌و گفت: «بسلامتی».یك پرکاهواز ظرف سالاد برداشت و گذاشت دهنش . دوباره خندید، امامصنوعی . حتی ندیمه‌هایش روی‌صحنه‌ازاو راحت‌تر میخندیدند. بجان‌مرغهاافتاد. قسمت همه‌را دربشقابها گذاشت وبشقابهاراجلوهر کدام.خودش گوشه میزتحریر نشست، چراغ رومیزی فقط‌دست‌ودامنش راروشن میکرد . نه گریبانش‌را که‌باز کرده بود. همانطور که روی‌میز نشسته‌بود پایش را تکان‌می‌داد ومیخندید. بعدشروع کرد بخواندن . صدایش گرفته و واخورده‌بود. همان شعری‌راخواند که‌سیاه منتظر بود بخواند: « اگر دردم‌یکی‌بودی‌چه‌بودی؟» واین همان دختری بود که درپیش پرده‌ها میخواند وسیاه‌آوازش‌را بادنبك همراهی‌میکرد وهردوشان چه‌شور و نشاطی درمردم میانگیختند ووقتی‌آوازی‌راباآخر میرساندندومیرفتند مردم چقدر دست‌میزدند تا دوباره بیایند. دختر ازجوجی خان پرسید: «دنبکی،چیزی،تواین‌خونه‌پیدانمیشه؟ »جوجی‌خان گفت: «منکه بلد نیستم‌بزنم.» دختر گفت: «آقامهدی بلده . کمونچه هم‌میتونه بکشه.» جوجی‌خان گفت:«نه. دنبك ندارم.»

دختر بخواندن ادامه‌داد وسیاه احساس کرد که بزورمیخواند.
شایدهم حالش بازبهم‌خورده‌بود. سیاه مشغول خوردن‌شد. دختر آوازش
را ناتمام گذاشت. مثل کسیکه تازه بصرافت افتاده‌باشد ازجوجی‌خان
پرسید: «نکنه پدر ومادرتون رو بیدار کنم؟»

ـ نه اونا طبقهٔ بالا میخوابن . تازه‌بیدار هم‌بشن خیال میکنن
رادیو گرفته‌ام .

دختر بازخندید. چشمهایش‌را خمار کرد، بجوجی‌خان دوخت.
یك‌تکه ازران‌مرغ باچنگال جدا کرد، بطرف جوجی خان خم شد .
جوجی‌خان دهان باز نکرد . چنگال را بادست گرفت و گفت :
«متشکرم.»

دختر در بشقاب‌خودش کند وکاو کرد. جناق‌مرغ‌راجست. بطرف
جوجی‌خان گرفت. و گفت: «جناق‌بشکنیم.»

ـ سرچی ؟

ـ سربوسه.

جوجی‌خان لبش‌را گزید وسرش‌راپایین انداخت. دختر گفت :
«چه‌پسر کوچولوی‌باحیایی!» که‌سیاه‌بلندشد. چنان‌پاشد که‌جام ازروی
دستهٔ‌مبل افتاد روی قالی. نشکست. فقط محتویش‌ریخت . گفت : «سر
پول‌بشکنید .سردویست تومن پول‌بشکنید.»

ناشر موسسه مطبوعاتی افلاطون
احمد ناصحی

بهاء ۸۰ ریال